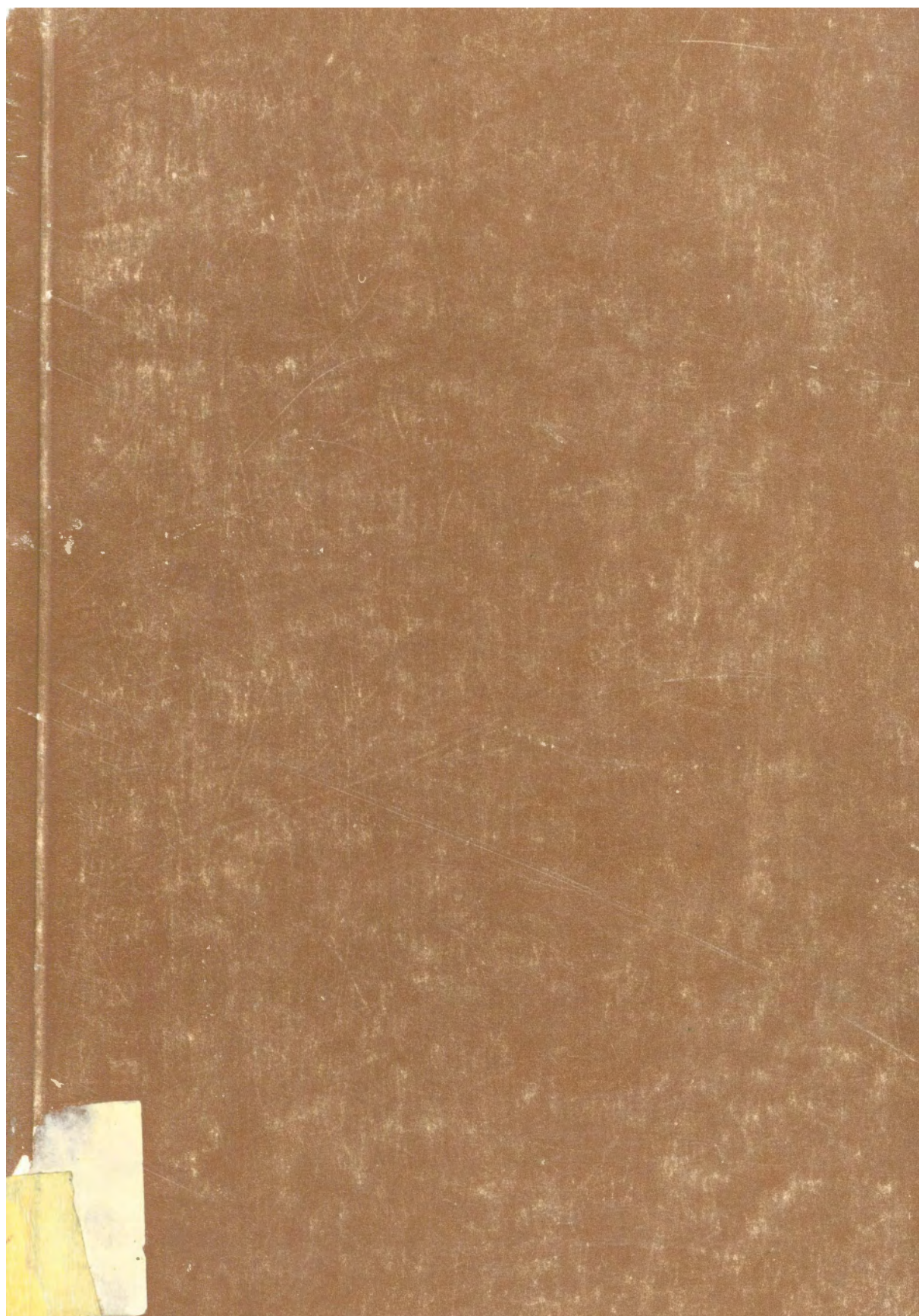


آریه





کتابخانه موسسه خیریه تحقیقی تبلیغی مکتب
امیر المومنین علیه السلام



چاپ دوم

از اشارات وزارت فرهنگ و هنر

اداره کل نگارش

بمناسبت جشن فرهنگ و هنر

آبان ماه ۱۳۴۷

ادبیات

از طرف وزارت فرهنگ و هنر
بکتابخانه مسجد اعظم اهداء میگردد
کتابخانه

۹۰۸
۹۵۸
۲/۵۳

آریامهر

از: دکتر صادق کیا

انتشارات وزارت فرهنگ و هنر

چاپخانه وزارت فرهنگ و هنر

دیباچه

به مناسبت فرارسیدن بیست و پنجمین سال شهرسازی و به پاس کوششهای گرانبهای شاهنشاه محمد رضا شاه پهلوی در راه پیشرفت کشور، روز بیست و چهارم شهریور ماه سال ۱۳۴۴ خورشیدی، دو مجلس ایران عنوان «آریامهر» را به پیشگاه این خسرو دادگستر تقدیم نمودند.

چون برگزیدن عنوان برای پادشاهان از آئینهای بسیار کهن ایرانی است و شاهنشاه با پذیرفتن این عنوان زیبا و برازنده يك آئین ملی باستانی را زنده کرده‌اند، شایسته بود که بررسی ویژه‌ای درباره‌ی این عنوان و آئین لقب‌نهادن بر شهriاران ایران و لقبهای آنان انجام گیرد. نگارنده با سرافرازی این خدمت را به عهده گرفت و بسیار شادمان است که وزارت فرهنگ و هنر هنگام برگزاری جشن فرخنده‌ی تاجگذاری این خسرو فرهنگ-پرور حاصل بررسی او را در دسترس دوستاران فرهنگ بيمانند و درخشان ایران می‌گذارد. امید است که سودمند باشد.

چنان که در این کتاب دیده می‌شود همه پادشاهان ایران از

گیومرث تا یزدگرد شهریار لقب داشته‌اند و لقبهای آنان همه ایرانی بوده‌است. پس از روائی اسلام بویژه تا سدهٔ هفتم هجری نیز بسیاری از کسانی که بر ایران یا بخشی از آن فرمانروائی یافته‌اند لقب داشته‌اند ولی لقبهای آنان ایرانی نبوده‌است. زیاریان، دیلمیان، اصفهبدان طبرستان و استنداران رویان با آن که خود را از ایرانیان نژاده می‌دانستند و به فرهنگ ایران مهر می‌ورزیدند و در نگاهداری آن می‌کوشیدند و نامهای زیبای ایرانی بر فرزندان خود می‌نهادند، لقب ایرانی نداشته‌اند. پس از هزار و سیصد سال این نخستین بار است که شهریار ایران عنوانی ایرانی پذیرفته‌است. این پذیرش نموداری از دلبستگی ژرف شاهنشاه ما به زبان و فرهنگ ایران و گذشتهٔ تابناک و درخشان آن است.

«آریامهر» به معنی «خورشید آریا» و برازندهٔ چنین پادشاهی است که از گوهر پاک ایرانی است و برای آسایش و پیشرفت و سرافرازی ایرانیان با همه نیرو و توان کوشیده و کارهای بزرگ درخشان انجام داده‌است.

دو سال پیش خلاصهٔ بخشی از این کتاب در مجلهٔ هنر و مردم (شمارهٔ سی و هفتم، آبانماه ۱۳۴۴ خورشیدی، صفحهٔ ۲-۱۷) نشریافت و بسیاری از میهن پرستان و دانشدوستان خواستار چاپ و نشر متن کامل آن گردیدند. نگارنده خدای را سپاسگزار است که او را به این خدمت کامیاب گردانید.

تهران، مهرماه ۱۳۴۶ خورشیدی

صادق کیا

فهرست

يك	ديباچه
سه	فهرست
۱	آريا
۵۴	مهر
۶۲	لقب نهادن آئين بسيار كهن ايراني است
۶۴	لقبهاي پادشاهان ايران از گيومرث تا يزدگرد شهريار
۶۶	پيشداديان
۶۸	كيان
۶۹	اشكانيان
۷۱	ساسانيان
۷۶	بررسي در برخي از لقبهاي پادشاهان
۷۶	گلشاه - گرشاه

۸۲	پیشداد
۹۰	زیناوند - دیوبند
۹۹	نجیب
۱۰۰	شید
۱۰۸	بیوراسپ
۱۱۴	موبد - مؤید
۱۱۸	قرخ دادده
۱۲۴	گاسوار
۱۲۶	گزیده
۱۲۶	پیروز
۱۲۶	آزاده - کم بخت
۱۲۷	دوانباز
۱۳۰	کی
۱۳۷	نمرد
۱۳۹	همایون
۱۳۹	بلخی
۱۴۰	هربد
۱۴۲	درازانگل
۱۴۷	چهر آزاد
۱۵۳	لقبهای پادشاهان اشکانی
۱۵۵	شاهنشاه
۱۵۷	جامع
۱۶۱	سابورالجنود
۱۶۴	نبرده

۱۶۴	مردانه .
۱۶۹	بردبار .
۱۷۰	شاهنده .
۱۷۱	سکانشاه .
۱۷۶	نخچیرگان .
۱۷۶	کوهبد .
۱۷۷	هوبه‌سنبه .
۱۸۴	نیکوکار .
۱۸۵	کرمان‌شاه .
۱۸۶	بزه‌گر .
۱۸۷	دپر .
۱۸۸	اثیم .
۱۸۹	گور .
۱۹۲	سپاه‌دوست .
۱۹۳	نرم .
۱۹۴	فرزانه .
۱۹۴	مردانه .
۱۹۴	گرانمایه .
۱۹۵	نیکرای .
۱۹۵	بریزادریش .
۱۹۷	نگارین .
۱۹۷	ترک‌زاد .
۱۹۹	پرویز .
۲۰۱	شیرویه .

۲۰۳	خرّهان
۲۰۴	هجیر .
۲۰۵	گشنسپ بنده
۲۰۶	آزرمیدخت
۲۰۸	چند یادداشت
۲۱۱	فهرست واژه‌های برگزیده .
	نام کتابهایی که در این کتاب به آنها بازگشت داده
۲۱۵	شده است

آریا

واژه «آریا» در زبانهای اوستائی، فارسی باستان و سنسکریت (زبان باستانی آریائی‌ان هندوستان) به ترتیب به صورتهای «آیرییه» airya، «آرییه» ariya و «آرییه» ariya بکار رفته است^۱. معنای اصلی این واژه «آزاده» است و ایرانیان و آریائی‌ان هند که در روزگاران کهن زبانهای آنان به یکدیگر بسیار نزدیک بود خود را به این نام خوانده‌اند. داریوش بزرگ در نوشته‌های نقش رستم و شوش از خود چنین یاد می‌کند:

«من داریوشم، شاه بزرگ، شاه شاهان (شاهنشاه)، شاه سرزمینهای همه‌تژاد، شاه در این بوم (زمین) بزرگ پهناور، پسر ویشتاسپ، هخامنشی، پارسی، پسر پارسی، آریا (آریائی)، آریاچهر (آریائی‌تژاد)».

پسر و جانشین او خشایارشان نیز در نوشته تخت جمشید از خود

۱- نیز در زبان سنسکریت «آریه» ariya به معنی «سرور» و «مہتر» و «آریکه» âryaka به معنی «مردن شایسته بزرگداشت و حرمت» است.

چنین یاد می‌کند :

«من خشایارشا هشتم ، شاه بزرگ ، شاه شاهان ، شاه سرزمینهای پرتراد ، شاه دراین بوم بزرگ پهناور ، پسر داریوش ، هخامنشی ، پارسی ، پسر پارسی ، آریا ، آریاچهر» .
«اریه» در نام «اریارمنه» Ariyâramna پدر نیای^۱ داریوش بزرگ دیده می‌شود و «ایریه» در واژه اوستائی «ایرینه» airyana به معنی «ایرانی» ، «آریائی» و درنامهای «آیرینه» و «آیریاوه» Airyâva : ایرانوویج (بهترین و مقدس‌ترین بخش ایران و جهان در دیده زردشتیان) و «آیریوخشوشه» Airyô . xshutha (کوهی که «آرش» تیرانداز نامی ایران در زمان منوچهر پیشدادی از بالای آن تیری به سوی مشرق انداخت) و «آیریاوه» Airyâva : ایرج (یاری کننده آریا) بکار رفته است .

این واژه را در زبان ایرلندی که هم‌ریشه زبان ماست به صورت airech , aire و به همان معنی «آزاده» می‌بینیم . جزء نخستین نام کشور «ایرلند» که در خود زبان ایرلندی Eire نامیده می‌شود نیز همین واژه است .

«اریه» ، «ایریه» رفته رفته به صورت «ایر» êr درآمد . ایرانیان در نوشته‌های پهلوی ساسانی خود را به این نام و میهن خود را «ایران» êrân (در پهلوی اشکانی «آریان» ، در ارمنی Eran) یا «ایران‌شتر» êrân shathr (= فارسی «ایران‌شهر») می‌نامیدند .

ابوالفرج قدامة بن جعفر بغدادی که در سال ۳۲۰ هجری

۱- «اریارمنه» پدر «آرشام» و «ارشام» پدر «ویشتاسپ» و «ویشتاسپ» پدر داریوش

است .

در گذشته است در « کتاب الخراج و صنعة الكتابة^۱ » می نویسد :
 « ومعنی ایران نسبة الى اير و هم القوم الذين اختارهم اير بن
 افریدون بن ویونجهان بن اوشهنج » (ومعنی ایران نسبت است
 به ایر و ایشان آن قومی هستند که ایر^۲ پسر فریدون پسر ویونجهان
 پسر هوشنگ آنان را برگزید) .

« ایران » در زبان پهلوی دو معنی داشت یکی « آریائیان » ،
 « ایرانیان » و دیگر « سرزمین ایران » .

« ایران » از همان واژه « اریه » یا « ایریه » ساخته شده است
 و صورت باستانی آن در زبان فارسی باستان « * آریا نام »
 Ariyânâm می بود که جمع « اریه » است (در صورتی که مضاف^۳ الیه
 باشد) . پسوند « آن » هم برای جمع بستن نامها و هم برای ساختن
 نام جای بکار برده شده است و در پایان نامهای ایرانی بسیاری
 از کشورها و شهرها و آبادیها دیده می شود مانند: توران ، یونان ،
 خزران ، گیلان ، گرگان ، دیلمان ، اصفهان (سپاهان) ،
 آذربایجان ، زنجان یا زنگان (جایگاه کان زنگ) ، زاکان
 (جایگاه کان زاگ یا زاج) ، خاوران ، چناران ، آهوان ،
 باجگیران ، آهنگران ، ارسباران ، مازندران ، گلپایگان ،
 هندوکان (= فارسی « هندوان ») که در زبان پهلوی به معنی
 « هندوستان » (و جمع « هندوک » = فارسی « هندو ») است .
 صورت دیگری از ایران « اریان » است که در کتاب « تاریخ

۱ - نگاه کنید به « نبد » من کتاب الخراج و صنعة الكتابة که با « المسالك و الممالك »
 ابن خردادبه چاپ شده است ، لندن ۱۸۸۹ میلادی ، صفحه ۲۳۴ .

۲ - در کتابهای دیگر « ایرج » و گاهی « ایران » آمده است ولی نگاه کنید بدفرهنگ
 آنتدراج زیر « ایران » .

سنی ملوك الارض والانبیاء» از حمزه اصفهانی ، دانشمند نامی سده چهارم هجری آمده است . او در صفحه ۶ این کتاب يك بار از «مملکت اریان» یاد می کند و يك بار «اریان» را از امت های بزرگ هفتگانه روی زمین می شمرد و سپس می گوید «الاریان وهم الفرس» (اریان و ایشان پارسیان اند) . از این سخن پیداست که او «اریان» را در معنی جمع و به جای «ایرانیان» ، «آریائیان» بکار برده است^۱ .

صورت «اریان شهر» نیز به جای «ایران شهر» در صفحه ۳۸ کتاب «التنبیه والاشراف» از ابوالحسن علی مسعودی دانشمند دیگر سده چهارم هجری دیده شده است^۲ . «شتر» (= فارسی «شهر») که در واژه پهلوی «ایران شتر» آمده است در آن زبان به معنای کنونی «کشور» (مملکت) است . در زبان پهلوی ساسانی به جای «شهر» (در معنی امروزی آن) «شترستان» (= فارسی «شهرستان» ، «شارستان») بکار برده می شد و «کیشور» (= فارسی «کشور») به معنی يك بخش از هفت بخش زمین بود که به عربی اقلیم خوانده شده است . در زبان پهلوی از واژه «ایران شتر» «کشور ایرانیان» ، «کشور آریائیان» خواسته و دریافته می شد . هنگامی که فردوسی می گوید^۳ :

۱- در همین کتاب حمزه اصفهانی صورتهای «ایران» (صفحه ۲۹) و «ایران شهر» (صفحه ۲۶) نیز دیده می شود .

۲- معنی و ریشه ای که مسعودی از گفته نبطیان برای «اریان شهر» یاد کرده است درست نیست .

۳- شماره هایی که در زیر بیت های شاهنامه آورده می شود شماره های صفحه های آن است .

«همه شهر ایران و توران و چین
به‌شاهی براو خواندند آفرین»
۱۸۱۵

«همه شهر ایران بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند»
۹۰۰

«همه شهر ایران به‌تو زنده‌اند
همه پهلوانان تورا بنده‌اند»
۲۶۱۹

«به‌پیوست با شهر ایران سپهر
بر آزادگان بربگسترد مهر»
۱۰۶۷

«تورا بانوی شهر ایران کنم
به زور و به‌دل کار شیران کنم»
۱۶۳۲

«که‌از شهر توران به‌روز نبرد
زکینه برآرم به‌خورشید گرد»
۱۲۰۴

«همه شهر ترکان و را بس نبود
چو باب تو اندر جهان کس نبود»
۲۶۲۹

«که‌مازندران شهر ما یاد باد
همیشه بر و بومش آباد باد»
۳۱۷

« بسازد که ایران و شهر یمن
سراسر بگیرد بدان انجمن »
۲۵۸۷

« به شهر خراسان تن آسان بزی
که آسانی و مهتری را سزی »
۲۷۲۴

و پیش از او ابوشکور بلخی در ستایش پادشاه سامانی می گوید :
« خداوند ما نوح قرخ نژاد
که بر شهر ایران^۱ بگسترده داد »
آشکار است که « شهر » به معنی « کشور » (مملکت) است .
در تاریخ سیستان (صفحه ۶ - ۷) نیز « شهر ایران » به جای
« ایران شهر » بکار رفته است :

« و به روزگار نودرهم جهان پهلوان سام نریمان بود
و فریادرس او بود و جهان او را صافی کرد تا باز که افراسیاب
بیرون آمد و دوازده سال شهر ایران بگرفته بود و نریمان و پسرش
سام برو تاختنها همی کردند تا ایران شهر یله کرد و برفت » .
مسعودی در « مروج الذهب » (صفحه ۱۴۰) « شهر » را
به عربی « ملک » معنی کرده است و در واژه « شهریار » (= پهلوی

۱ - چنین است در کهن ترین دستنویس لغت فرس اسدی طوسی ولی در چاپ شادروان عباس اقبال (صفحه ۱۱۵) به جای « شهر ایران » ، « شهر یاران » آمده است که البته درست نیست و از آن به کتابهای دیگر راه یافته است . نگاه کنید به « احوال و اشعار ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی » از سعید نفیسی ، جلد سوم ، تهران ، ۱۳۱۹ خورشیدی ، صفحه ۱۲۴۰ .
برای آگاهی از کهن ترین دستنویس لغت فرس نگاه کنید به گفتار نگارنده این کتاب در شماره سوم از سال سوم مجله دانشکده ادبیات تهران ، زیر عنوان « کهنه ترین دستنویس لغت فرس اسدی طوسی » .

«شَرَذار، شهرذار: دارنده شهر، نگاه دارنده کشور» (،
«شهربانو»، «شهربانویه»، «شهرروا»، «شهرِوا»، «شهر-
گشای» (پادشاه)، «شهرگیر» (پادشاه)، «شهرناز» شهر را
به همین معنی اصلی و کهن آن می بینیم.

در نوشته های پهلوی ساسانی ایرانیان گاهی خود را «ایر»
ēr و گاهی «ایرانیک»^۱ êrânîk (= فارسی «ایرانی») و گاهی
«ایرانشریک» (= فارسی «ایران شهری») خوانده اند.

معنی اصلی «ایر» را پهلوی زبانان می دانستند و گاهی آن را
با واژه «آزات» (= فارسی «آزاد»، «آزاده») که مترادف آن
است یاد می کردند (ایرو آزات^۲) و از آن دو همان معنی «ایرانی»،
«آریائی» را در می یافتند.

فردوسی نیز بارها «آزاده» و «آزاد» و «آزادمرد» را
به جای «ایرانی» و «آزادگان» را به جای «ایرانیان» بکار برده
است:

«نماند همی این فرستاده را

نه هندی نه ترك و نه آزاده را»

۲۲۲۹

۱ - گاهی به جای این واژه در نوشته های پهلوی «ایرانک» دیده می شود. نگاه کنید به
«بند هشت بزرگ»، صفحه ۱۰۷، سطر ۱۰؛ صفحه ۲۱۱، سطر ۱۵؛ صفحه ۲۱۲، سطر ۱۴؛
صفحه ۲۱۳، سطر ۳۰؛ صفحه ۲۱۴، سطر ۶ و به «یادگار زریر»، صفحه ۶، بند ۴۷؛
صفحه ۱۳، بند ۹۳.

۲ - یادگار زریر، صفحه ۱۱، بند ۷۹. نیز نگاه کنید به گفتار نگارنده زیر عنوان
«چند واژه از خسرو قبادان و ریدکی» در شماره دوم از سال سوم مجله دانشکده ادبیات تهران.
در گویش بروجرد و ملایر و آبادیهای پیرامون آنها «آل آزا» (= پهلوی «ایر»
و «آزات») به معنی «تندوست» بکار می رود و «آزاد» در فارسی نیز به همین معنی آمده است
چنان که فردوسی می گوید (صفحه ۲۴):

«تن آزاد و آباد گیتی بدوی
بر آسوده از داور و گفتگوی»

«زهرجاکه آمد فرستاده‌ای
ز ترك و ز رومی گرازاده‌ای»
۱۹۸۵

«زمادر همه مرگ را زاده‌ایم
گرایدون که ترکیم ارازاده‌ایم»
۲۶۲۷

«من از دخت خاقان فرستاده‌ام
نه جنگی کسی‌ام نه آزاده‌ام»
۲۸۲۴

«چو پاسخ ندادند آزاد را
برانگیخت شبرنگ بهزاد را»
۱۵۳۵

«برفت آن گرامی سه آزادمرد
سخن گفت هریک ز ننگ و نبرد»
۲۷۵۷

«به گیتی تورا نیست کس هم نبرد
ز رومی و توری و آزادمرد»
۱۶۳۷

«همه پهلوانان آزادمرد
برو خواندند آفرینها بدرد»
۱۴۱۲

«شوم پیش او چون فرستادگان
نگویم به‌ایران به‌آزادگان»
۲۲۲۱

«سیاوش نیم‌تر (نه‌از) پری‌زادگان
از ایرانم از شهر آزادگان»^۱
۱۰۷۷

«به‌پیوست با شهر ایران سپهر
بر آزادگان برگسترده مهر»
۱۰۶۷

«بخفتند ترکان و آزادگان
جهان شد جهانجوی را رایگان»
۲۶۱۰

«از آزادگان این نباشد شگفت
ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت»
۴۶۲

«به آزادگان گفت ننگ است این
که ویران بود روی ایران‌زمین»
۲۳۲۹

«ز جهرم بیامد به شهر صطخر
که آزادگان را بدان بود فخر»
۱۷۹۳

«فرستاد بر هرسوئی دیدبان
چنان چون بد آئین آزادگان»
۱۵۲۱

«از آزادگان بندگان خواست کرد
کس او را نبند در جهان هم‌نبرد»
۲۷۲۲

۱ - در این بیت و بیت پس از آن «شهر» به معنی «کشور» است.

«ز خاقان کرانه گزیدی سزید
که رای تو آزادگان را گزید»

۲۸۴۳

«یکی مردم ای شاه بازارگان
پدر ترك و مادر ز آزادگان»

۱۶۱۱

«پس آزادگان این سخن را بنیز
نه برداشتند ایچ گونه به چیز»

۱۵۳۸

«به هر کار مارا زبون بود روم
کنون بخت آزادگان گشت شوم»

۱۷۹۳

«نه برده است شویش نه بازارگان
بدین بوم ایران و آزادگان»

۳۱۳۹

«دگر گونه شد چرخ گردان به چهر
ز آزادگان پاك بیرید مهر»

۲۹۶۴

«شب تیره از دست آزادگان
بشد نامداری چنین رایگان»

۱۳۱۵

۱- نیز در نظر گرفته شود این بیت ناصر خسرو (صفحه ۲۸۹) :
«من از پاك فرزند آزادگانم
و این بیت رودکی در ستایش پادشاه سیستان (صفحه ۵۰۷) :
«شادی بوجعفر احمد بن محمد
آن مه آزادگان و مفخر ایران»

فردوسی «آزادبوم» رانیز به جای «ایران» بکار برده است
و این باز نشان می دهد که او معنی «ایران» را می دانسته است^۱ :

«برفتند از آن بوم تامر ز روم
پراگنده گشتند از آزادبوم»

۲۷۲۷

در عربی نیز «ایرانیان» را «احرار» (آزادگان) خوانده اند .
در «مختصر کتاب البلدان» از «ابوبکر احمد بن ابراهیم همدانی»
معروف به «ابن الفقیه» (صفحه ۳۱۷) چنین آمده است :

«اما مردمان پارس (ایران) در روزگار گذشته از نظر
پادشاهی (کشور) بزرگترین ، از نظر دارائی دارنده ترین ، از نظر
توانائی تواناترین ملتها بودند و عربها آنان را احرار (آزادگان)
می نامیدند زیرا که دیگران را به بندگی و خدمتگزاری خویش
در می آوردند و خود به بندگی و خدمتگزاری در نمی آمدند» .

در کتاب «الفصل فی الملل والاهواء والنحل» از «ابن حزم
اندلسی ظاهری» که در سال ۴۵۶ هجری در گذشته است (جلد دوم،
صفحه ۱۱۵) چنین آمده است :

۱- در شاهنامه «آباد بوم» نیز به معنی «ایران» بکار رفته است :

«بیامد پر اندیشه ز آباد بوم همی رفت هم زین نشان تا به روم»

۲۰۳۷

«بخرم هر آنچم بیاید ز روم برم سوی ایران به آباد بوم»

۲۰۳۸

«چوما باز گردیم از این مرز روم سپاه اندر آید به آباد بوم»

۱۷۶۸

«پارسیان (ایرانیان) از پنهانوری کشور و زبردستی بر همه مگلتها و بزرگی منزلت در پایگاهی بودند که خود را احرار و ابناء^۱ می نامیدند و مردمان دیگر را بنده خود می شمردند» .

در فارسنامه «ابن بلخی» (صفحه ۴) چنین آمده است :
« و همیشه مردم پارس را احرار الفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس »^۲ .

در این بیت ابودؤاد حارثه بن الحجاج الایادی^۳ از شاعران روزگار جاهلی عرب «بنی احرار» به معنی ایرانیان آمده است^۴ :

« فنازعنا بنی الاحرار حتی

علفنا الخیل من خضرالسواد^۵ »

در بیت زیر که در «تاریخ طبری» (جلد دوم ، صفحه ۲۱۲)

از «اعشی» آورده شده نیز «بنی الاحرار» به معنی «ایرانیان»

۱- این «ابناء» که نسبت به آن «ابناوی» است صورت کوتاه «ابناء الاحرار» (فرزندان آزادگان ، فرزندان ایرانیان) یا «ابناء الفرس» (فرزندان پارسیان ، پارسی زادگان) یا «ابناء فارس» (فرزندان پارس ، فرزندان ایران) گمان شده است ولی در این عبارت «ابن حزم» و در آنچه خواهد آمد با «احرار» مترادف دیده می شود . شاید «زادگان = آزادگان» یا «زادان = آزادان» را به «ابناء» ترجمه کرده باشند . در نظر گرفته شود «زاد : آزاد و زاده و فرزند» ، «زاد سرو = آزاد سرو» ، «زاد مرد = آزاد مرد» ، «چهر زاد = شهر زاد = چهر آزاد = آزاد چهر» ، «زاد بخت = آزاد بخت» ، «زادویه = آزادویه» ، «زاد مهر = آزاد مهر» و «زاد» در نامهایی مانند «زاد سپرم» ، «زاد هرمز» ، «زاد فرخ» .

۲- گمان ابن بلخی که فارس را استان فارس پنداشته درست نیست و اینجا فارس به معنی ایران است .

۳- نگاه کنید به «الشعر و الشعراء» ، صفحه ۱۶۱ - ۱۶۳ و به «الاغانی» ، جلد پانزدهم ، صفحه ۹۱ - ۹۶ .

۴- نگاه کنید به «التنبیه والاشراف» ، صفحه ۲۰۵ .

۵- پس نزاع کردیم با فرزندان آزادگان تا آن که به اسبان خود از گیاهان سرزمین سزاد خوراک دادیم .

بکار رفته است^۱ :

« اتانا عن بنی الاحرا رقول لم یکن امّا^۲ »

در همین صفحه از تاریخ طبری و در صفحه پیش از آن
شعرهایی از «بکیر»^۳ و «اعشی بنی ربیع» یاد شده که در آنها نیز
«بنی الاحرار» و «احرار» به معنی «ایرانیان» آمده است .
«بشار بن بُرد طخارستانی» شاعر ایرانی نژاد سده دوم
هجری در بیت زیر به نژاد خویش نازیده و خود را از «بنی الاحرار»
(فرزندان آزادگان ، فرزندان ایرانیان) شمرده است . او در این
بیت با يك عرب بیابانی خود پسند سخن می گوید^۴ :

«تفاخر یا ابن راعیه و راع

بنی الاحرار حسبك من خسار»^۵

و همین شاعر در چکامه دیگری که در آن از ایرانیان ستایش کرده
است چنین می گوید^۶ :

«انّا سراة بنی احرار وقرنا

رکض الجیاد و هژ المنصل البادی»^۷

«ابونواس» شاعر نامی ایرانی نژاد روزگار هرون الرشید

۱ - نیز نگاه کنید به دیوان او ، صفحه ۲۰۴ .

۲ - رسید از ایرانیان به ما سخنی که چیز کمی نبود .

۳ - نیز نگاه کنید به «الآغانی» (جلد بیستم ، صفحه ۱۳۹) به شعرهای «بکر بن الاصم» .

۴ - الآغانی ، جلد سوم ، صفحه ۳۳۳ .

۵ - می نازی ای شبانزاده (پسر زن و مرد چوپان) به فرزندان آزادگان ، همین برای
[دانستن] گمراهی تو بس است .

۶ - دیوان بشار ، جلد دوم ، صفحه ۳۰۱ .

۷ - ما بزرگان فرزندان آزادگان (ایرانیان) هستیم که تاختن اسبان نیکو روی
و جنبانیدن شمشیر برهنه ما را بزرگ داشته است .

خلیفه عباسی نیز در شعرهای زیر «ایرانیان» را «احرار» و «بنی الاحرار» خوانده و در ستایش آنان گفته است^۱:

«ولفارس الاحرار انفس انفس»

و فخارهم فی عشرة معدوم^۲

۱۹۳

«بلدۀ لم تصل کلب بها طنباً

الی خباء ولا عبس و ذیان»

«لیست لذهل و لا شیبانها وطناً

لکنّها لبنی الاحرار اوطان»

«ارض تبنی بها کسری دسا کره

فما بها من بنی الرعاء انسان»

۱۲۷

این سه بیت ابونواس به صورت زیر در «العقد الفرید» (جلد سوم، صفحه ۴۰۹) آمده ولی نام گوینده آن یاد نشده است:

«فی بلدۀ لم تصل عکل بها طنباً

و لا خباء و لا عک و همدان»

«ولا لجرم ولا بهراء من وطن

لکنّها لبنی الاحرار اوطان»

۱- این شعرهای ابونواس از راهنمائی دوست دانشمند آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه تهران به دست آمد.

۲- و پارسیان آزاده را اگر نمایه ترین جانهاست و نازش ایشان در آمیزش نابوداست.

«ارض" یبني بها كسرى مساكنه

فما بها من بنى اللخناء انسان^۱»

«اسحق بن ابراهيم بن ماهان بن بهمن موصلى» دانشمند
و شاعر و موسيقى دان نامى سدهٔ دوم و سوم هجرى در دو بيت زير
خود را از تژاد احرار (آزادگان ، ايرانيان) شمرده و بدان نازيده
است^۲ :

«اذا كانت الاحرار اصلى و منصبى

و دافع ضيمى خازم و ابن خازم»

«عطست بانف شامخ و تناولت

يداي الثريا قاعداً غير قائم^۳»

«مهيار ديلى» شاعر ايرانى تژاد سدهٔ پنجم هجرى ملت
خود (پارسيان ، ايرانيان) را «احرار» خوانده است^۴ :

۱- كلب ، عيس ، ذبيان ، ذهل ، شيان ، عكل ، عك ، همدان ، جرم ، بهراء از قبيله‌ها
وطايفه‌هاى عرب‌اند و معنى شعرها اين است :
«در شهرى كه كلب و عيس و ذبيان (يا عكل و عك و همدان) در آن ريسمانى به خيمه
نستند (در شهرى كه هرگز عربها در آن چادر نزنند) .
«قبيلهٔ ذهل و تيرهٔ شيان آن قبيله در آن جاى زيستى ندارند ولى آنجا براى
فرزندان آزادگان (ايرانيان) ميهنها (زيستگاهها) ست» .
«سرزمينى است كه در آن خسرو (پادشاه ايران) كوشكهاى خود را برآورد و در آن
از گولزادگان (احمقزادگان) كسى نيست» .
در «عقد الفريد» آمده است كه «بنى الاحرار» به معنى «عجم» است و «بنى اللخناء»
(بنى الرعناء) به معنى «عرب» .

۲- الاغانى ، جلد پنجم ، صفحه ۵۳ .

۳- هرگاه تژاد و اصل من از آزادگان باشد و كسى كه ستم را از من دور مى دارد خازم
و پسر خازم باشد با بينى بلند عطسه مى كنم (مى نازم ، به خود مى بالم) و دو دست من در حالى كه
نشسته‌ام و نه ايستاده به ستارگان پروين مى رسد .
۴- جلد اول ديوان او ، صفحه ۴۰۶ .

«اصبحتُ عبداً باختیاری له
و فارس قومی احراراً»
نیز در نظر گرفته شود « احرار فارس » در چکامه‌ای که
«لقیط بن معمر»^۲ از شاعران روزگار جاهلی عرب^۳ برای آگاه
کردن قبیله خود «ایاد» از روانه شدن سپاه ایران به سوی آنان
سروده است و در زیر چند بیت از آن آورده می‌شود :
«یالهف قومی ان کانت امورکم
شتی و ابرم امرالناس واجتمعا»
«الاتخافون قوماً لا ابالکم
امسوا الیکم کامثال الدبا سرعا»
«احرار فارس ابناء الملوك لهم
من الجموع جموع تردهی القلعا»
«فهم سراع الیکم بین ملتقط
شو کا و آخر یجنی الصاب والسلعا»

۱ - به خواست خود بنده او شدم اگر چه (با آن که) پارسیان که قوم من هستند آزاده‌اند
(آزادگانند).

همچنین نگاه کنید به دیوان مهیار، جلد نخست، صفحه‌های ۴۰۳ و ۴۱۹؛ جلد دوم،
صفحه ۹۰.

۲ - یا «یعر». نگاه کنید به «الآغانی» (جلد بیستم، صفحه ۲۳) و «الشعر والشعراء»
(صفحه ۱۲۹).

۳ - «ابن الاثیر» در «الکامل فی التاریخ» (جلد نخست، صفحه ۳۹۳ - ۳۹۴) و
«مسعودی» در «مروج الذهب» (جلد نخست، صفحه ۲۹۵ - ۲۹۶) و «التنبیه والاشراف»
(صفحه ۲۰۵) او را همزمان شاپور ذوالاکتاف شمرده‌اند ولی «ابن قتیبه» در «الشعر والشعراء»
او را همزمان خسرو انوشیروان دانسته‌است. نیز نگاه کنید به «تاریخ یعقوبی» (جلد نخست،
صفحه ۲۲۵ - ۲۲۶) و «الآغانی» (جلد بیستم، صفحه ۲۳).

۴ - نگاه کنید به «الشعر والشعراء» (صفحه ۱۳۰) و به «مروج الذهب» (جلد نخست،
صفحه ۲۹۶) و «التنبیه والاشراف» (صفحه ۲۰۵). برای معنی این بیت آخر نگاه کنید به
«المعانی الکبیر» از «ابن قتیبه» (جلد دوم، صفحه ۱۰۵۵).

نیز نگاه کنید به «الآغانی» (جلد بیستم، صفحه ۱۳۵ و ۱۳۶) و «دیوان بحتری» (جلد دوم، صفحه ۱۵۲). همچنین در نظر گرفته شود عنوان «حرار^۲» برای «دارای کیانی» در «تاریخ طبری» (جلد نخست، صفحه ۵۷۵) و «الکامل فی التاریخ» (جلد نخست، صفحه ۲۸۴) و «غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم» (صفحه ۴۰۹).

ایرانیانی که در زمان خسرو انوشیروان به یمن رفتند نیز در عربی «بنو الاحرار» و «احرار» خوانده شده‌اند. این ایرانیان را خسرو با کشتی به یاری یک شاهزادهٔ یمنی به نام سیف بن ذی یزن برای پیرون راندن حبشیان که سالها بود که بر یمن دست یافته بودند و بر آن فرمانروائی می کردند به آن سرزمین فرستاد و آنان پس از شکست دادن سپاه حبشی به فرمان شاهنشاه بزرگ خود بر سر سیف بن ذی یزن تاج نهادند. پس از این پیروزی و بازگشت شهریار و تاجگذاری فرستادگان عربها و بزرگان و شاعران آنها برای تبریک به درگاه شاه نو آمدند. یکی از این بزرگان «عبدالمطلب» جد پیغمبر اسلام و یکی از این شاعران «ابوالصلت ثقفی»^۳ بود. سخنانی که عبدالمطلب به شاه گفته در تاریخها یاد

۱- در بیت زیر:

«انجته احرار فارس خیرا» بیت و البیت خیره احراره»

۲- «آزادهٔ آزادگان» به معنی «سرور و بزرگ آزادگان» است مانند «شاه شاهان» و «موبد موبدان». سنجیده شود با «مه آزادگان» در این بیت رودکی در ستایش پادشاه سیستان (صفحه ۵۰۷):

«شادی بوجعفر احمد بن محمد آن مه آزادگان و مفخر ایران»

۳- برخی به جای این شاعر پدر او «ابوریعنه» و برخی دیگر پسر او «امیه بن ابی الصلت» را یاد کرده‌اند.

شده^۱ و چکامه شیوائی که ابوالصلت سروده و در آن داد سپاسداری
از ایرانیان داده این است^۲:

«ليطلب الوتر امثال ابن ذي يزن
اذ ريم البحر^۳ للاعداء احوالا
«فام»^۴ قيصر لماً حان رحلته^۵
فلم يجد عنده النصر الذي سالا
«ثم انتحى نحو كسرى بعد سابعة
من السنين يهين النفس و المال»

۱- از سخنان اوست: «تو ای پادشاه سر عربها و بهار آنهائی آن بهاری که از او
فراخسالی می یابند و تو ای پادشاه آن سرور عربهایی که از او فرمانبرداری می کنند و آن ستون
آنهائی که بر آن تکیه می کنند». نگاه کنید به «مروج الذهب» (جلد دوم، صفحه ۲۰۶-۲۰۷)
و به «الاغانی» (جلد شانزدهم، صفحه ۷۳) و به «التیجان» (صفحه ۳۰۷-۳۰۸) و به «ملوك
حمير و اقبال اليمن» (صفحه ۱۵۲ به بعد) و به «عقد الفريد» (جلد دوم، صفحه ۲۴ به بعد).

۲- متن این چکامه در کتابها کم و بیش بایکدیگر فرق دارد. آنچه در بالا آورده شده
از روی «مروج الذهب» (جلد دوم، صفحه ۲۰۷-۲۰۸) و «التیجان» (صفحه ۳۰۶ و ۳۰۷)
و «ملوك حمير و اقبال اليمن» (صفحه ۱۵۵-۱۵۶) و «تاریخ طبری» (جلد دوم، صفحه
۱۴۷-۱۴۸) و «تاریخ بلعمی» (صفحه ۱۰۳۴-۱۳۰۶) و «غرر اخبار ملوك الفرس» (صفحه
۶۱۸-۶۱۹) و «السيرة النبوية» از «ابن هشام» (جلد نخست، صفحه ۶۵-۶۶) و «الشعر
والشعراء» از «ابن قتیبہ» (جلد نخست، صفحه ۳۷۱-۳۷۲) و «السيرة النبوية» از «ابوالفداء
اسماعيل بن كثير» (جلد نخست، صفحه ۴۵-۴۶) و «الاغانی» (جلد شانزدهم، صفحه ۷۳)
و «المختصر فی اخبار البشر» از «ابوالفداء» (جلد نخست، صفحه ۶۸-۶۹) و «تاریخ یعقوبی»
(جلد نخست، صفحه ۲۰۰) و «البدء والتاریخ» (جلد سوم، صفحه ۱۹۴) و «العقد الفريد»
(جلد دوم، صفحه ۲۳-۲۴).

۳- یا چنان که در برخی از کتابها آمده: «ريم فی البحر».

۴- در «التیجان» (صفحه ۳۰۶) و در «السيرة النبوية» از «ابن هشام» و «ابن كثير»:
«يَمَم».

۵- در بیشتر کتابهایی که یادشده جای این مصراع «اتی هرقل و قد شالت نعماته» (یا
نعامتهم) آمده است که می توان آن را چنین معنی نمود: «چون بزرگی و عزت او بر باد
رفت به نزد هرقل آمد» ولی چون «هرقل» (هراکلیوس) پس از این زمان به پادشاهی رسیده
است این صورت درست به نظر نمی رسد.

«حتّى اتى ببني الاحرار يقدمهم
 تخالهم فوق متن الارض اجبالا»
 «من مثل كسرى شهنشاه الملوك له
 او مثل وهرز يوم الحرب اذ صالا
 «لله درهم من عصبة خرجوا
 ما ان ترى لهم في الناس امثالا»
 «لا يفخرون وان جدت مفاخرهم
 فلا ترى فيهم في الطعن ميّالا»
 «بيض مرارزة غلب اساوره
 اسد تربب في الغيضات اشبالا»
 «ارسلت اسداً على سود الكلاب فقد
 امسى شريدهم في الارض فلالا»
 «فاشرب هنيئاً عليك التاج مرتفقاً
 في رأس غمدان داراً منك محالاً»
 «قصر بناء ابوك القيل ذوبزن
 فهل ترى احداً نال الذي نالا»
 «ثم اطل بالمسك اذ شالت نعماتهم
 واسبل اليوم في برديك اسبالا»
 «تلك المكارم لاقعبان من لبن
 شيباً بماء فعادا بعد ابوالا»
 «کینه خواهی را باید کسانی مانند پسر ذی یزن کنند که سالها
 او برای (به سبب، از دست) دشمنان در دریا بسربرد».

۱- در اصل: «منهم».

۲- از روی کتابهایی که یاد شد می توان یکی دو بیت دیگر بر این چکامه افزود.

«چون زمان کوچ او فرارسید آهنگ قیصر کرد ولی یاری را که می‌خواست نزد او نیافت» .

«آنگاه پس از هفت سال آهنگ [درگاه] خسرو کرد و او (سیف) جان و مال را خوار می‌داشت» .

«تا آن که فرزندان آزادگان (ایرانیان) را [به یمن] آورد و خود پیشاپیش آنان بود . پنداشتی که آنان کوهها هستند بر پشت زمین» .

«کیست برای او (سیف) مانند خسرو شاهنشاه پادشاهان^۱ یا مانند وهرز هنگامی که روز جنگ تاخت برد (حمله کرد) .

«خداوند نیکی دهد گروهی را که بیرون آمدند . مانند ایشان را در میان مردمان نخواهی دید» .

«نازش نمی‌کنند اگر چه مایه‌های نازش آنان بزرگ باشد پس کسی را نمی‌بینی که به طعن^۲ کردن ایشان مایل باشد» .

«آنان مرزبانان^۳ سپیدروی^۴ ، سوارکاران چیره و دلاور^۵ و شیرانی هستند که فرزندان خود را در بیشه‌ها می‌پرورند» .

«برسگان سیاه شیرانی رها کردی (سردادی) که رانندگان آنان [به هر سوی] در زمین گریزان گردیدند» .

۱ - اگر متن چنان که در برخی از کتابها آمده «من مثل کسری فتی^۱ دان الملوك له» باشد معنی چنین می‌شود : «کدام جوانمرد مانند خسرو است که پادشاهان فرمانبردار او باشند» .

۲ - «طعن» در عربی به معنی «رنجاندن به سخن و طعن کردن در حسب و دین» نیز بکار رفته است .

۳ - «مرزبان : رئیس فارسیان و مهتر آنها» (منتهی‌الارب) .

۴ - روسفید ، آبرومند ، سرافراز ، پاکدامن .

۵ - «اساوره» جمع «اسوار» است که همان «سوار» فارسی است و در عربی به معنی «قائد فارسیان و خادم اسب و مرد ماهر در تیراندازی و سوارکار نیکو» بکار رفته است . «غلب» جمع «آغلب» به معنی «شیر بیشه ، مرد چیره و سطرگردن دلاور» است .

«پس اینک که تاج بر سرداری وبر بالای غمدان ، آن خانه‌ای که به سبب تودر آن مردمان بسیار فرود می‌آیند ، تکیه زده‌ای می‌گوارا بنوش» .

«[غمدان] همان کاخی است که پدر تو شاه ذویزن آنرا ساخت . آیا کسی را می‌بینی که به آنچه او رسید (دست یافت) رسیده باشد» .

«چون [دشمنان] برافتادند خویشان را مشک اندود کن و در دو جامه بُردی خود امروز دامن کشان بخرام» .
«این است بزرگوارِ یها نه دو کاسه شیر به آب آمیخته که پس از چندی گمیز گردد» .

چنان که دیده شد در چکامهٔ بالا ایرانیانی که با سیف بن ذی یزن به یمن رفته‌اند «بنو الاحرار» خوانده شده‌اند .
خود سیف بن ذی یزن در چکامهٔ زیر که دربارهٔ جنگ با حبشیان و راندن آنان از یمن سروده ایرانیان را ستوده و از آنان به نام «احرار» یاد کرده است^۱ :

«ولقد سموت الی الحبوش بعصبة
ابناء کل غضنفر اسوار»
«من کل ایض فی الحروب کأنته
اسد بییسه شابک الاظفار»
«خیمت فی لجج البحار فلم یکن
للنّاس غیر ترجم الاخبار»
«قالوا ابن ذی یزن یرسیر الیکم
فحذار منه ولات حین حذار»

۱ - نگاه کنید به «ملوک حمیر و اقبال الیمن» ، صفحه ۱۵۱ - ۱۵۲ .

«والعام عام قدومه ولعلّه
 نابت علیه نوائب الاقدار»
 «حتّی اذا امنوا المغار علیهم
 وافیت بین کتائب الاحرار»
 «مازلت اقتل فلّهم وشریدهم
 حتّی اقتضیت من العبید بشاری»
 او چنین می گوید :

«هر آینه حمله بردم به حبشیان به یاری گروهی [فراهم
 آمده] از فرزندان شیران سوارکار^۱». .
 «ازهر سپیدروئی^۲ در جنگها که گوئی شیری است دریشه
 چنگال درهم آورده». .
 «ماندم در میانه های دریاها ، پس مردمان را کاری جز گفتن
 خبرهای بی بنیاد نبود». .
 «گفتند که پسر ذی یزن به سوی شما می آید پس پرهیزید
 از او و زمان ترس و پرهیز نبود (فرصت از دست رفته بود)». .
 «وامسال سال آمدن اوست و شاید که مصائب سرنوشتها
 بر او فرود آمده باشد^۳». .
 «تا آن که از تاختن من بر خود بی ترس و بیم شدند آنگاه
 من میان لشکرها ی آزادگان در رسیدم». .
 «پیوسته گریختگان و رانندگان ایشان را می کشتم تا کین
 خود را از بندگان باز خواستم». .

۱- برای معنی «سوار» نگاه کنید به ترجمه چکامه ابوالصلت ثقفی که پیش از این آورده شد.

۲- روسفید ، سرافراز ، سربلند ، پاکدامن .

۳- شاید که دچار مصیبت های سرنوشتها شده باشد .

«عدی بن زید حیری» از شاعران روزگار جاهلی عرب نیز
در چکامه‌ای از رفتن سپاه ایران به یمن یاد کرده و در آن ایرانیان
را «بنی الاحرار» خوانده است. چند بیت زیر از آن چکامه است^۱:

«ما بعد صنعاء کان یعمرها
ولاة ملک جزلٍ مواهبها»
«رفّعها من بنی لدی قرع الـ
مزن و تندی مسکاً محاربها»
«محفوفة بالجبال دون عرا
کائد ما ترتقی غواربها»
«یأنس فیها صوت النهام اذا
جاوبها بالعشی قاصبها»
«ساقط اليها الاسباب جند بنی الـ
احرار فرسانها مواکبها»
«وفوّزت بالبغال توسق بالـ
حتف و تسعی بها توالبها»
«حتی رأها الاقوال من طرف الـ
منقل مخضرةً کتائبها»
«یوم ینادون آل بربر والـ
یکسوم لایفلتن هاربها»
«فکان یوم» باقی الحدیث وزا
لت امّة ثابت مراتبها»

۱- نگاه کنید به «السيرة النبویّة» از «ابن هشام» (جلد نخست، صفحه ۶۷-۶۸) و از «ابن کثیر» (جلد نخست، صفحه ۴۶-۴۷) و به «شعراء النصرانیة» (جلد نخست، صفحه ۴۵۷-۴۵۹).

«و بدّل الفیج بالزرافة وال

ایّام جون جمّ عجائبها»

«بعد بنی تبّع نخاورة

قد اطمأنت بها مرازبها»

«ابن خردادبه» در «المسالك والممالك» (صفحة ۱۴۵)

نوشته است که بردروازه شهر ظفار^۱ این نوشته پیدا شد :

«لمن ملك ظفار ، لحمیر الاخیار ، لمن ملك ظفار ، لحبشة

الاشرار ، لمن ملك ظفار ، لفارس الاحرار ، لمن ملك ظفار ،

لقریش التجار ، لمن ملك ظفار ، لحمیر یحار» .

برگردانده این نوشته به فارسی این است :

«از آن کیست پادشاهی (کشور) ظفار ، از آن حمیریان

نیک ، از آن کیست پادشاهی ظفار ، از آن حبشیان بد ، از آن

کیست پادشاهی ظفار ، از آن پارسیان آزاده ، از آن کیست

پادشاهی ظفار ، از آن قریشیان بازرگان ، از آن کیست پادشاهی

ظفار ، به حمیریان بازمی گردد» .

«ابوالحسن علی بن الحسین المسعودی» در «مروج الذهب»

(جلد دوم، صفحه ۲۱۱) درباره همین نوشته می گوید که بردروازه

ظفار به خط کهن بر سنگ سیاهی این شعر نوشته بود :

«یوم شیدت ظفار قیل لمن اذ

ت فقلت لحمیر الاخیار»

«ثم سیلت ما بعد ذاك فقلت

ان ملكی للاحبش الاشرار»

۱ - نام شهری نزدیک صنعاء پایتخت یمن که زیستگاه شاهان حمیری بوده است .

«ثُمَّ سِيلَتْ مَابَعْدَ ذَاكَ فَقَالَتْ

انَّ مَلِكِي لِفَارِسِ الْاَحْرَارِ»

«ثُمَّ سِيلَتْ مَابَعْدَ ذَاكَ فَقَالَتْ

انَّ مَلِكِي اِلَى قَرِيشِ التَّجَارِ»

«ثُمَّ سِيلَتْ مَابَعْدَ ذَاكَ فَقَالَتْ

انَّ مَلِكِي لِحَمِيرِ سَحَارِ»

برگردانده این شعر به فارسی چنین است :

«روزی که ظفار ساخته شد به او گفتند که از آن کیستی ،

گفت از آن حمیریان نیکوکار» .

«سپس از او پرسیدند ، پس از آن [از آن که خواهی بود] ،

گفت پادشاهی من از آن حبشیان بدکار است (خواهد بود)» .

«سپس از او پرسیدند ، پس از آن ، گفت که پادشاهی من

از آن پارسیان آزاده است» .

«سپس از او پرسیدند ، پس از آن ، گفت که پادشاهی من

از آن قریشیان بازرگان است» .

«سپس از او پرسیدند ، پس از آن ، گفت که پادشاهی من

به حمیریان باز خواهد گشت» .

«یاقوت حموی» در «معجم البلدان» (جلد دوم ، صفحه

۷۲۱ - ۷۲۲) ، زیر «ذمار» که نام دهکده ای نزدیک شهر صنعاء

پایتخت یمن وبه گفته برخی نام اصلی خود آن شهر است می نویسد:

«هنگامی که قریش در روزگار جاهلی خانه کعبه را ویران

۱ - چنین است در اصل . در چاپ سال ۱۹۶۵ بیروت (در چاپخانه «دارالاندلس») :

صحاح . گمان می شود که صورت درست آن «سحار» است .

پس از این بیت دو بیت دیگر نیز در «مروج الذهب» آمده است .

کردند در پی آن سنگی پیدا شد که بر آن به خط مسند نوشته شده بود : لمن ملك ذمار ، لحمير الاخير ، لمن ملك ذمار ، للحبشة الاشرار ، لمن ملك ذمار ، لفارس الاحرار ، لمن ملك ذمار ، لقريش التجار ، ثم حار محار اى رجع مرجعاً .

همین دانشمند در همین کتاب (جلد سوم ، صفحه ۵۷۶ - ۵۷۷) ، زیر «ظفار» می گوید :

«بر پایه های باره ظفار این نوشته پیدا شد : لمن ملك ظفار ، لحمير الاخير ، لمن ملك ظفار ، للحبشة الاشرار ، لمن ملك ظفار ، لفارس الاحبار (الاحرار) ، لمن ملك ظفار ، لحمير ستجار ، اى يرجع الى اليمن» .

در «التيجان» (صفحه ۱۴۵ - ۱۴۶) آمده است که در زمان پادشاهی «عمرو ذی الازعار»^۱ باد بسیار سختی در یمن وزید و منبر هود پیغمبر را از زیر کوهی ریگ بیرون آورد . در دست راست این منبر ستونی از جزع^۲ سرخ پیدا شد که بر آن به خط مسند نوشته بود :

«لمن ملك ذمار ، لحمير الاخير ، لمن ملك ذمار ، للحبشة الاشرار ، لمن ملك ذمار ، لفارس الاحرار ، لمن ملك ذمار ، لقريش التجار» .

سپس نویسنده «التيجان» می گوید که گفته اند که خود هود آن را نوشته و از راه وحی به آن پی برده بود^۳ .

۱ - این پادشاه پیش از «بلقیس» (ملکه سبا) فرمانروائی داشت .

۲ - سنگی است سیاه و سفید که آن را در فارسی «مهره یمانی» و «مهره سلیمانی» می خوانند .

۳ - نیز نگاه کنید به «ملوك حمير واقبال اليمن» ، صفحه ۵ .

«ابن هشام» در «السيرة النبویة» (صفحه ۷۰) نوشته است :
 «قال ابن اسحاق : و كان في حجر باليمن ، فيما يزعمون
 كتاب ، بالزبور كتب في الزمان الاول^۱ : لمن ملك ذمار ،
 لحمير الاخيار ، لمن ملك ذمار ، للحبشة الاشرار ، لمن ملك ذمار ،
 لفارس الاحرار ، لمن ملك ذمار ، لقريش التجار^۲ .

این نوشته هر جا و هر زمان که پیدا شده باشد نشان می‌دهد که
 عربها ایرانیان را «فارس الاحرار» (پارسیان آزاده) می‌نامیدند.
 ابوالفرج اصفهانی در «الآغانی» (جلد شانزدهم ، صفحه
 ۷۳) پس از آوردن حکامه امیه بن ابی الصلت در ستایش سیف بن
 ذی‌یزن^۳ می‌گوید که «بنو الاحرار» که امیه در شعر خود یاد کرده
 پارسیانی (ایرانیانی) هستند که با سیف بن ذی‌یزن به یمن آمدند
 و تا کنون (سده چهارم هجری) در صنعاء «بنو الاحرار» و در یمن
 «ابناء» و در کوفه «احامره^۴» و در بصره «اساوره^۵» و در جزیره

۱ - در «ناسخ التواریخ» (جلد دوم ، صفحه ۴۰۴) این عبارت بدین صورت به فارسی
 برگردانیده شده است :

«در زمان باستان در مملکت یمن این کلمات را بر سنگی رسم کرده بودند و آن را از زبور
 داود مستفاد می‌دانستند . «زبور» که در عربی به معنی «نوشته» و «کتاب داود نبی» آمده است
 گویا در عبارت بالا به معنی «خط کهن» است (مانند «مسند») .
 ۲ - نیز نگاه کنید به «السيرة النبویة» از «ابن کثیر» ، صفحه ۵۰ و «البدایة
 و النهایة» ، جلد دوم ، صفحه ۱۹۸ .

دوست دانشمند آقای مجتبی مینوی نگارنده را از بودن این روایت در «السيرة النبویة»
 ابن هشام آگاه کردند . از ایشان سپاسگزارم .

۳ - نگاه کنید به همین کتاب ، صفحه ۱۸ - ۱۹ .

۴ - «خوارزمی» در «مفاتیح العلوم» (صفحه ۷۳) نوشته است : «الحمراء : هم الاعاجم»
 (حمراء : ایشان عجمیان اند) . در «فتوح البلدان» (صفحه ۳۴۳) آمده است که عربها عجم را
 «حمراء» (سرخ) می‌نامند . در «کشف اللغات» آمده است : «احمر : بالفتح ، سرخ و عجم ،
 قوله عليه السلام ، بعثت الى الاسود والاحمر [ای] الى العرب والعجم (مبعوث شدم به سیاه و سرخ
 یعنی به عرب و ایرانی) » . در «اخبار الطوال» (صفحه ۲۸۸ و ۲۹۳) آمده است که فرزندان
 برای بازمانده پانویس نگاه کنید به پانویس صفحه ۲۸ .

«خضارمة»^۱ و در شام «جراجمة»^۲ نامیده می‌شوند .

بازمانده پانویس صفحه ۲۷ :

ایرانیانی که در کوفه بودند «حمراء» نامیده می‌شدند . در «شرح قاموس» و «منتهی‌الارب» «حمراء» به معنی «عجم» و «احامرة» به معنی «قومی از عجم که به بصره فرود آمدند» یاد شده است . نیز نگاه کنید به «لسان‌العرب» زیر ماده «حمر» و به «الكامل» از «ابوالعباس المبرّد»، جلد نخست، صفحه ۶۲؛ جلد دوم، صفحه ۴۰۵؛ جلد سوم، صفحه ۱۱۴۷ .

۵ - جمع «اسوار» یا «اسوار» است که همان واژه فارسی «سوار» و «اسوار» و پهلوی «اسوار» (اسوار) و فارسی باستان «اسباری» است . در «مفاتیح‌العلوم» (صفحه ۷۱) آمده است: «اساوره: جمع اسوار است و آن سوار است، عجم (ایرانیان) نام سوار را جز بر مرد دلاور پهلوان نمی‌گذاشتند». در شاهنامه فردوسی نیز «سوار» در بسیاری از بیتها چنین معنایی دارد: «کجا او بود من نیایم به کار که او پهلوان است و گرد و سوار»

۳۶۳

شود تازیان سوی سام سوار

«بفرمود تا نوذر نامدار

۱۴۱

نباشد چنو کس به آئین و فر

«که زال آن سوار جهان سربس

۱۶۲

بماند به گیتی دلیر و سوار

«خنک سام پل کاین چنین یادگار

۲۱۳

«اساوره: قومی است از عجم که در بصره ساکن شدند، چون احامرة به کوفه» (منتهی‌الارب) . نیز نگاه کنید به «لسان‌العرب» و «شرح قاموس» زیر ماده «سور» و به «كشف اللغات» (صفحه ۱۰۵) و «فرهنگ آندراج» و «المعرب» از «جوالیقی» (صفحه ۲۰، ۲۱۷، ۲۴۶) و «معجم البلدان» (جلد نخست، صفحه ۲۶۸؛ جلد چهارم، صفحه ۸۳۴) و «فتوح البلدان» (صفحه ۴۵۹) . در کتابهای عربی و فارسی از «اساوره» بسیار یاد شده است و شایسته است که همه در يك جزوه دیگر گردآوری شود .

۱ - «خضارمة: قومی هستند در شام، قومی از عجم بیرون آمدند در آغاز اسلام پس پراکنده شدند در شهرهای عرب، پس کسانی که از آنان در بصره ماندند اساوره‌اند و کسانی که از آنان در کوفه ماندند احامره‌اند و کسانی که از آنان در شام ماندند خضارمه‌اند و کسانی که از آنان در یمن ماندند ابناه‌اند و کسانی که از آنان در موصل ماندند جرامقه‌اند (لسان‌العرب، زیر ماده خضرم) . «خضارمة: قومی از عجم که در اوایل اسلام برآمده به شام سکونت اختیار کردند، خضرمی یکی از آن قوم [است]» (منتهی‌الارب) . نیز نگاه کنید به «شرح قاموس» زیر ماده «خضرم» .

۲ - «جراجمة: گروهی از عجم‌اند در جزیره یا گروهی از عراقی‌اند که ساکن شده‌اند در شام» (شرح قاموس) . «جراجمة: قومی از عجم‌اند در جزیره و گفته شده است که جراجمة نبطیان شام‌اند» (لسان‌العرب) . نیز نگاه کنید به «معجم البلدان» (جلد دوم، صفحه ۵۵ - ۵۶) و «البيان والتبيين» (جلد نخست، صفحه ۲۹۳) و «فتوح البلدان» (صفحه ۱۸۹ به بعد) .

از میان فرزندان ایرانیانی که در زمان خسرو انوشیروان به یمن رفتند مردان نامی برخاسته‌اند. یکی از آنان امام اعظم ابوحنیفه نعمان بن ثابت، پیشوای حنفیان (یک‌دسته از اهل تسنن) است و از گفته‌نوه‌اوست (وفیات‌الاعیان، جزء دوم، صفحه ۱۶۳): «من اسمعیل پسر حماد پسر نعمان پسر ثابت پسر نعمان پسر مرزبان از ابناء فارس^۱ (از فرزندان ایرانیان) از احرام بخدا که هر گز به بندگی در نیامدیم».

درباره فرزندان این ایرانیان در کتاب «الفبا» از «ابوالحجاج یوسف بن محمد البلوی» (جلد نخست، صفحه ۲۴) آمده است که عبدالملک بن مروان (خلیفه اموی) [روزی] به مسجد الحرام رفت و از دیدن حلقه‌های درس در آنجا شگفت کرد. اشاره به حلقه‌ای کرد و گفت این از کیست گفتند از عطاء، به حلقه دیگری نگاه کرد و گفت این از کیست گفتند از میمون بن مهران و به حلقه دیگری نگاه کرد و گفت این از کیست گفتند از

۱- برای آگاهی بیشتر از «ابناء» نگاه کنید به «تاریخ بلعی»، صفحه ۱۰۲۱-۱۰۳۸؛ «تاریخ طبری»، جلد دوم، صفحه ۱۳۹ به بعد؛ «السيرة النبوية» از «ابن هشام»، جلد نخست، صفحه ۶۸؛ «السيرة النبوية» از «ابن کثیر»، صفحه ۴۲-۴۷؛ «المختصر فی اخبار البشر»، جلد نخست، صفحه ۶۸؛ «مروج الذهب»، جلد دوم، صفحه ۲۰۳ به بعد؛ «التنبیه و الاشراف»، صفحه ۲۵۹-۲۶۰، ۲۷۷؛ «المشبه»، جلد اول، صفحه ۹-۱۰؛ «تاریخ یعقوبی»، جلد نخست، صفحه ۱۶۵، ۲۰۰؛ «صفة جزيرة العرب»، صفحه ۵۱ به بعد؛ «التيجان فی ملوک حمیر»، صفحه ۳۰۱-۳۰۷؛ «ملوک حمیر و اقبال الیمن»، صفحه ۱۴۹؛ «البدایة و النهایة»، جلد دوم، صفحه ۱۹۴-۱۹۸؛ «فتوح البلدان»، صفحه ۱۲۵-۱۲۷؛ «الذخائر و التحف»، صفحه ۱۷۵؛ «تجارب الامم»، صفحه ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۷، ۲۹۷؛ «المحبر»، صفحه ۲۶۶؛ «البدء و التاریخ»، جلد سوم، صفحه ۱۹۴؛ «رسائل الجاحظ»، جلد نخست، صفحه ۵۳، جلد دوم، صفحه ۳۴۶؛ «انساب سماعی»، زیر «ابناوی»؛ «اللباب فی تهذیب الانساب»، جلد نخست، صفحه ۱۹؛ «البيان والتبيين»، جلد سوم، صفحه ۱۱۴؛ «لسان العرب»، زیر «ابناء»؛ «شرح قاموس» و «منتهی الارب»، زیر «بنو».

مکحول و به حلقه دیگری نگاه کرد و گفت این از کیست گفتند از مجاهد و آنان همه از فرزندان ایرانیان (ابناء الفرس) یمن‌اند. عبدالملک به خانه خود بازگشت و همه تیره‌های قبیله قریش را نزد خود فراخواند و چون گردآمدند گفت که از چگونگی گذشته خودمان [پیش از پیدایش اسلام] خوب آگاهی دارید. خداوند محمد (ص) و این دین را به ما ارزانی داشت ولی شما آن (دین) را چندان خوار داشتید که فرزندان ایرانیان بر شما چیره شدند. من هیچ ملت‌تی را مانند این ایرانیان ندیده‌ام. آنان از آغاز روزگار پادشاهی کردند و هرگز به ما نیاز نیافتند و اکنون که بر آنان فرمانروائی داریم ساعتی از آنان بی‌نیاز نیستیم.

همین سخنان در «محاضرات الادباء ومحاورات الشعراء والبلغاء» از «راغب اصفهانی» (جزء اول، صفحه ۳۴۹) به صورت زیر آمده است:

«سليمان بن عبد الملك (خليفة اموي) گفت که شگفتی از این ایرانیان است که پادشاهی از آن‌ان بود و به ما نیاز نداشتند و ما که پادشاهی یافتیم از آن‌ان بی‌نیاز نیستیم. همچنین گفت که آیا از این ایرانیان شگفت نمی‌کنید که ما در همه چیز به آنها نیاز داریم حتی برای آموختن زبان خود از آنها».

«صولی» نیز در «ادب‌الکتاب» (صفحه ۱۹۳) از سخنان يك ایرانی که با يك عرب در برابر یحیی بن خالد برمکی مناظره می‌کرد چنین آورده است:

«ما نه در کاری و نه در نامگذاری به شما نیازمند نشدیم ولی شما با آن که فرمانروائی یافتید در کارها و زبانتان از ما بی‌نیاز نیستید».

معنی دیگری برای واژه «آریا» یا «ایر» در نامه گرانبهای «تنسر» به «جشنسف شاه» پادشاه «طبرستان و فدشوارگر»^۱ و جیلان^۲ و دیلمان و دماوند^۳ دیده می شود و آن «خاضع» است به معنی «فروتن»، آنجا که نوشته است^۴:

«و هیچ خلّت و خصلت از فضل و کرم عظیمتر از آن نداریم که همیشه در خدمت شاهان خضوع و خشوع و ذلّ نمودیم و فرمانبرداری و طاعت و اخلاص و وفا گزیدیم، کار ما بدین خصلت استقامت گرفت و برگردن و سر همه اقالیم بدین برآمدیم و از این است که ما را خاضعین نام نهادند، در دین و کتب بادیگر مناقبی که ما راست بهترین نامها و دوستترین در اولین و آخرین ما این بود تا چنان شدیم که حقیقت گشت ما را که این نام مذکّر و واعظ ماست و عزّ و مکرمّت و فخر و مرتبت بدین نام بر ما باقی است و ذلّ و مهانت و هلاک در تکبر و تعزّز و تجبّر و اولین و آخرین ما بر این اندیشه و نیّت بوده اند و هرگز از شاهان جز خیر و نیکوئی ندیدند و نیز پادشاهان از ایشان مطاوعت و موالات، لاجرم آسوده و آرامیده، محسود اهل جهان بودیم و فرمانفرمای هفت اقلیم تا اگر یکی از ما گرد هفت کشور برآمدی هیچ آفریده را از بیم شاهان ما زهره نبود که نظر بی احترام بر ما افکنند».

در همین نامه گرامی «تنسر» کشور ایران «بلاد الخاضعین»

۱ - پشخوارگر.

۲ - جیلان.

۳ - دماوند.

۴ - نگاه کنید به «تاریخ طبرستان» از «بهاء الدین محمد کاتب»، صفحه ۲۸ - ۲۹.

خوانده شده است^۱ :

«تو را می نمایم که زمین چهار قسمت دارد ، يك جزو زمین ترك میان مغارب هند تا مشارق روم و جزو دوم میان روم و قبط و بربر و جزو سوم سیاهان از بربر تا هند و جزو چهارم این زمین که منسوب است به پارس و لقب [آن] بلاد الخاضعين^۲ میان جوی بلخ^۳ تا آخر بلاد آذربایگان و ارمنیه فارس و فرات و خاك عرب تا عمان و مکران و از آنجا تا کابل و طخارستان^۴ و این جزو چهارم برگزیده زمین است و از دیگر زمینها به منزلت سر و ناف و کوهان و شکم و من تو را تفسیر کنم ، اما سر آن

۱- تاریخ طبرستان ، صفحه ۳۶-۳۷ .

۲- در دستنویسی به جای این لقب «بلاد الخاضعين» آمده است که همان معنی را دارد .

۳- «جوی بلخ» همان «آمودیه» یا «آمودریا» یا «جیحون» است .

۴- در «مجملة التواریخ و القصص» (صفحه ۷۸) نیز چنین آمده است :

«هفت کشور نهاده اند آباد (آبادانی) عالم [را] و زمین ایران در میان و دیگرها پیرامون آن . . . حدّ زمین ایران که میان جهان است از رود بلخ است از کنار جیحون تا آذربادگان و ارمنیه تا به قادسیه و فرات و بحر یمن و دریا پارس و مکران تا به کابل و طخارستان و طبرستان و این سرّ زمین است و گزیده تر و با سلامت از گرماء صعب [و سرما صعب] چون اهل مشرق و مغرب ، و از سرخی و اشقری برسان رومیان و مقالبه و روس ، و به سیاهی چون حبشه و زنک و هندو ، و از سخت دلی برسان ترکان و حقارت چینیان» .

در «ترهة القلوب» (بخش نخست از مقاله سوم ، صفحه ۲۲-۲۳) چنین آمده است :

«ایران زمین را حدّ شرقی ولایات سند و کابل و صفانیان و ماوراءالنهر و خوارزم تا حدود سقسن و بلغار است و حدّ غربی ولایات اوجات روم و نیکسار و سپس شام و حدّ شمال ولایات آس و روس و مگیر و چرکس و برطاس و دشت خزر که آن را نیز دشت قیچاق خوانند و الان و فرنک است و فارق میان این ولایات و ایران زمین فلیحه اسکندر و بحر خزر است که آن را بحر جیلان و مازندران نیز گویند و حدّ جنوبی از بیابان نجد است که به راه مکه است» .

در متن پهلوی «شهرستانهای ایران» سمرقند ، سغد ، خوارزم در خراسان (شرق) ، تیسفون ، نصیبین ، اورها ، بابل ، حیره ، نه شهر در جزیره ، بیست و چهار شهر در شام و یمن و افریقا ، کوفه ، مکه ، مدینه در خاوران (غرب) ، کابل ، رخد ، بُست ، فراه ، دشت تازیان (عربستان) در نیمروز (جنوب) ، گنجه در آذربایجان از شهرهای ایران شمرده شده است .

برای بازمانده پانویس نگاه کنید به پانویس صفحه ۳۳ .

است که ریاست و پادشاهی از عهد ایرج بن افریدون پادشاهان ما را بود و حاکم بر همه ایشان بودند . . . و پیش ایشان دختر خویش و خراج و هدایا فرستادند، اما ناف آن است که میان زمینهای دیگر زمین ماست و مردم ما اکرم خلائق و اعز^۱، و سواری ترك و زیر کی هند و خوبکاری^۲ و صناعت روم ایزد تبارك ملكه مجموع در مردمان ما آفرید زیادت از آن که علی الانفراد ایشان راست و از آداب دین و خدمت پادشاهان آنچه ما را داد ایشان را محروم گردانید و صورت و الوان و مویهای ما بر اوسط آفرید نه سواد غالب و نه صفت و نه شقرت . . . اما کوهان آن است که با کوچکی زمین ما بادیگر زمینها منافع و

بازمانده پانویس صفحه ۳۲ :

نیز نگاه کنید به «تاریخ یعقوبی» (جلد نخست، صفحه ۱۷۶-۱۷۷) که نام شهرهای بزرگ ایران را برشمرده است و به «طبقات الامم»، صفحه ۳-۴؛ «اعلاق النفیسة»، صفحه ۱۰۳-۱۰۸؛ «آثار البلاد»، صفحه ۲۳۳؛ «غرر اخبار ملوك الفرس و سیرهم»، صفحه ۴۳، ۴۶؛ «التنبیه والاشراف»، صفحه ۳۵؛ «صورة الارض»، صفحه ۹؛ «تاریخ طبری»، جلد نخست، صفحه ۲۱۴؛ «روضة الصفا»، جلد نخست، صفحه ۵۳۷؛ «حبیب السیر»، جلد نخست، صفحه ۱۸۳، ۱۸۵؛ «معجم البلدان»، جلد نخست، صفحه ۹۱۷؛ «ناسخ التواریخ»، جلد نخست، صفحه ۴۶.

۱- در «ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب» از «ثعالبی» (صفحه ۵۱۵) چنین آمده است :

«سرة الارض (ناف زمین) : گفته می شود به اقلیم چهارم و فارسی آن ایران شهر است و آن میان جوی بلخ (جیحون) است تا آخر آذربایجان و ارمنیه تا قادیسیه و تافرات تا دریای یمن و دریای فارس تا مکران، تا کابل و طبرستان (طخارستان) .
در «جوامع الحکایات عوفی» در «ذکر پادشاهی افریدون» چنین آمده است :
«و میانه جهان و سرة زمین و نگین و واسطه عقد دنیا را برای ایرج ذخیره گذاشت و حواله تمامی خراسان و عراق و پارس و کرمان و اهواز و طبرستان و بیشتر حدود شام بدو کرد» .

نیز نگاه کنید به «غرر اخبار ملوك الفرس و سیرهم»، صفحه ۴۳ .
۲- این واژه برگردانده پهلوی «هوتوخشیه» (خوب کوشی، خوب کاری، صنعت) است .

خصب معیشت بیشتر دارد، اما شکم برای آن گفتند زمین ما را که هر چه در این سده دیگر اجزاء زمین باشد با زمین ما آوردند... و علمهای جمله روی زمین ما را روزی گردانید و هرگز پادشاهان ما به قتل و غارت و غدر و بیدینی منسوب نبودند^۱.

در «کتاب الخراج» از «قدامة بن جعفر» (صفحه ۲۳۰) کشور ایران «بلد الجامعین» خوانده شده است^۲. به گمان نگارنده این واژه تصحیف «بلد الخاضعین» است.

«خاضعین» ترجمه‌ای از «ایران» و «بلد الخاضعین» یا «بلاد الخاضعین» یا «بلاد الخاشعین» ترجمه‌ای از «ایران شهر» است زیرا که در زبان پهلوی دو «ایر» داریم یکی به معنی «آریائی»، «ایرانی»، «آزاده» و یکی به معنی «فرو» ، «پائین» و این دو «ایر» دو واژه جداگانه هستند و بایکدیگر بستگی ندارند. «ایر» دوم در زبان اوستائی به صورت «آذیری» آمده است و جزء دوم واژه فارسی «زیر» همان است. جزء نخستین واژه‌های پهلوی «ایرتن» *êrtan*، «ایرمین» *êrmên*، «ایرمینشن» *êrmênishn* به معنی «فروتن» نیز همین «ایر» دوم

۱- همین سخنان به عربی در «مختصر کتاب البلدان» ابن الفقیه همدانی (صفحه ۱۹۷) نیز آمده است.

۲- همچنین نگاه کنید به برگ ۵۲ از دستنویس شماره ۱۰۷۶ «کتاب الخراج» کتابخانه کوپولو در ترکیه. کتابخانه ملی تهران عکسی از این دستنویس دارد.

۳- درباره کشور ایران در «کتاب الخراج» چنین آمده است:
«و آن میان نهر بلخ (جیحون) است و انتهای آذربایجان و ارمنستان تا فرات و قادیسه و نیز عقیده داشتند که این بخش ناف و میانه زمین است و ازینرو رنگ و پیکر مردمان آن میانه است و مانند رومیان سرخگون و همچون حبشیان سیاه‌رنگ و مانند ترکها و خزرها درشتخوی و همچون چینیها نرم‌خوی نیستند».

۴- جزء نخستین واژه «زیر» همان «از» و «ز» فارسی است. «اذیری» باستانی در پشتو به صورت «لر» و در گرجانی پیشین به صورت «یر» در آمده است.

است^۱. گمان می‌شود که معنی «خاضع» یا «خاشع» (فروتن) در ترجمه «ایران» و «ایران‌شهر» از اینجا پیدا شده باشد نه از فرگشت^۲ معنی «ایر» نخستین که «آزاده» است. واژه‌های «آزاد» و «آزاده» در فارسی و «حر» در عربی نیز به معنی «فروتن» بکار نرفته‌اند.

درباره این که ایرانیان آزاده (آریا، ایر) بودند و برده نمی‌شدند در «زین‌الخبار» گردیزی که در نیمه نخستین سده پنجم هجری نوشته شده چنین آمده است (برگ ۱۷۷ - ۱۷۸):

«و باز مردمان را متفاوت آفرید چنانچه میان جهان را چون مکه و مدینه و حجاز و یمن و عراق و خراسان و نیمروز و بعضی از شام و این را به زبان پارسی ایران خوانند این تربت را ایزد تبارک و تعالی بر همه جهان فضل نهاد و اندر (از) ابتداء عالم تا بدین غایت این دیار و اهل او محترم بوده‌اند و سید همه اطراف بوده‌اند و از این دیار به جای دیگر برده نبرده‌اند و اندر عرف و عادت نرفته است که این طبقه مراهل دیگر دیار را بندگی کردند و یا کنند بلکه اهل طرف (اطراف) مراهل [این] دیار را بندگی کرده‌اند و بنده را از اطراف بدین دیار آورده‌اند و سکنان ولایتها و اطراف (ولایتها اطراف) مرا این اهل میان

۱- «ابن مسکویه» در «الحکمة الخالدة» واژه پهلوی «ایرمینشن» را به عربی «متواضع» و «ایرمینشنیه» را «تواضع» ترجمه کرده است (سنجیده شود سطر ۱۶ صفحه ۳۲ «الحکمة الخالدة» با بند ۶۳ - ۶۴ از صفحه ۹۲ از متن پهلوی «یادگار بزرگمهر» و نیز سطر نخست، صفحه ۳۶ «الحکمة الخالدة» با بند ۱۹۱ - ۱۹۲ از صفحه ۹۹ «یادگار بزرگمهر»). در برابر واژه‌های «ایرتن» و «ایرمینشن» در پهلوی «آپرَتن» (= فارسی «پرَتن») و «ایرمینشن» (= فارسی «برمنش») به معنی «خودپسند»، «متکبر» داریم. نگاه کنید به «یادگار بزرگمهر»، صفحه ۹۹.

۲- بر وزن «برگشت» به جای «تحول» بکار برده شده است.

جهان را چون بنده بوده‌اند چه به‌گذارند (گزاردن) خراج و انقیاد و اطاعت^۱ و چه گرفتن از ایشان و برده گرفتن مر ایشان را و فروختن و خریدن و این بدان سبب است که اهل این میانه جهان به‌خرد داناترند و به‌عقل تمامتر و به‌مردی شجاعتر و ممیزتر و دوربین‌تر و سخی‌تر و اهل اطراف به همه چیزها از این طبقه کمترند و بدین سبب ایشان مر این قوم را طایعاً و کره‌ها بندگی کنند و چون حال میان جهان بر این جمله بود و مستغنی بودند از تعریف کردن^۲ . . . » .

در «جامع التواریخ» از «رشیدالدین فضل‌الله وزیر» ، زیر عنوان «قسم سوم از داستان اوکتای قاآن»^۳ (صفحه ۶۳ - ۶۴) نیز چنین آمده است :

«دیگر از ختای (چین) بازیگران آمده بودند و بازیهای عجایب از پرده بیرون می‌آوردند و از آن جمله يك نوع صور هر قومی بود ، در میانه پیری را بامحاسن سپید کشیده به دستار

۱ - در اصل : «بطاعت» .

۲ - «قزوینی» در «آثارالبلاذ» (صفحه ۲۳۳) نوشته است :

«ایران شهر . . . میان جوی بلخ تا آخر آذربایجان و ارمنستان تا قادیسه و تا دریای فارس است و این حدود برگزیده زمینها و برترین آنهاست برای آن که در میان اقلیمها افتاده است . . . و مردمان آن خردهای درست و رایهای برتر و تنهای سالم و خویهای ظریف و چیره‌دستی در همه صنعتها دارند و ازینروست که آنان را از همه مردمان زیباتر و تندرست‌تر و خوشپوشتر و نیکخوی‌تر و کارداتر می‌بینی» .

در «ترجمه مسالك الممالك اصطخری» (صفحه ۵) چنین آمده است :

«و هیچ ملک آباداتر و تمامتر و خوشتر از ممالك ایران شهر نیست و قطب این اقلیم بابل بود و آن مملکت پارس است و حد این مملکت در روزگار پارسیان معلوم بود» .

«نظامی گنجوی» در «هفت پیکر» (صفحه ۶۱۶) می‌گوید :

«همه عالم تن است و ایران دل نیست گوینده زین قیاس خجل»
 «چون که ایران دل زمین باشد دل ز تن به بود یقین باشد»

۳ - اوکتای قاآن در سال ۶۳۹ هجری درگذشته است .

سر در دنبال اسپ بسته بر روی کشان بیرون آوردند فرمود که این صورت کیست گفتند که از آن مسلمانان یاغی که لشکریان ایشان را بدین هیأت از شهرها بیرون آرند، فرمود که بازی فرو گذارند و از خزانه نفایس جامه‌ها و مرصعات که از بغداد و بخارا می‌آرند و اسپان عربی و دیگر اشیای قیمتی از جوهر و زر و نقره و غیرها که در این حدود باشد حاضر گردانند و از آن متاعهای ختائی نیز بیاوردند و در برابر یکدیگر نهادند، تفاوت میان آن اجناس بی‌قیاس بود، فرمود که کمتر درویشی را از مسلمانان تازی که چندین برده ختائی بر سر ایستاده باشد و هیچ کدام از امرای بزرگ ختای را یک مسلمان اسیر نبود و این معنی حکمت الهی تواند بود که بر مرتبه و منزلت هر قومی از اقوام ایام مطلع است و یاسای مبارک چینکیز خان^۱ نیز با این معنی موافق افتاده چه دیت خون مسلمانانی چهل بالش زر فرموده و از آن ختائی درازگوشی باچندین دلایل و براهین روشن چگونه اهل اسلام را در معرض استخفاف توان آورد، واجب است شما را به جزای فعل رسانیدن اما این نوبت جان شما را بخشیدم از حضرت ما باز گردید و من بعد بر چنین حرکات اقدام نمائید».

«اسدی طوسی» در «گرشاسب‌نامه» از گفته فرستاده گرشاسب به فغفور (پادشاه) چین چنین آورده است (صفحه ۳۷۰):

«از ایران جز آزاده هرگز نخاست
خرید از شما بنده هر کس که خواست»

«زما پیستان نیست بنده کسی

و هست از شما بنده ما را بسی»

واژه «آریا» را در نام «ایرا» نیز می‌بینیم. «ایرا» نام کبگ ماده‌ای است که جفت او «آزادچهره» نام دارد. داستان این دو کبگ در باب نهم کتاب «مرزبان‌نامه» یاد شده است.^۱ آغاز آن باب چنین است:

«ملکزاده گفت شنیدم که در حدود آذربایجان (آذربایجان) کوهی است به بلندنامی و انواع نبات و نوامی مشهور... مگر جفتی کبگ در آن کوهسار آشیان داشتند یکی آزادچهره نام و یکی ایرا».

«ایرا» از صورت پهلوی «* ایراک» («ایر: آریا + آک»^۲ آمده است و با «آزادچهره» که به معنی «آزاده نژاد» است یک معنی دارد.^۳

در نوشته‌های کهن ارمنی صورت «اریک» arik به معنی «ایرانی»، «آریائی» بکار رفته است.^۴

هنوز تیره بزرگ «آسهای» قفقاز (شمالی‌ترین ایرانی

۱- عنوان این باب «در عقاب و آزادچهره و ایرا» است (صفحه ۲۶۰ تا ۲۹۵).

۲- این پسوند در فارسی بیشتر به صورت «-آ» درآمده است ولی گاهی نیز به همان صورت «-آک» دیده می‌شود چنان‌که در «فغاک»، «مغاک»، «فژاک»، «چالاک»، «تپاک»، «جوشاک»، «خاباک»، «کاواک».

۳- همچنین می‌توان گفت که «ایرا» از «* ایریا» یا «* ایریا» که صورت مابین «ایریه»، «اریه» می‌باشد آمده است.

۴- نگاه کنید به Collection des historiens anciens et modernes de l'Arménie، جلد نخست، صفحه ۳۷ و صفحه‌هایی که در فهرست هر دو جلد آن کتاب به arik بازگشت داده شده است.

زبانان کنونی) خود را «ایر» Ir و سرزمین خود را «ایریستون» Iriston (= فارسی «ایرستان»، «آریستان») می نامند. ایرانیان باستان کسانی را که ایرانی (آریائی) نبودند به زبان اوستائی «انیری» anairya (ناایرانی، ناآریائی) و به پهلوی «انیر» anêr می نامیدند. جمع «انیر» در پهلوی «انیران» بود و شاهنشاهان ساسانی در نوشته های پهلوی «شاهان شاه ایران و انیران»^۲ خوانده شده اند. این «انیران» در شعر فردوسی به صورت «نیران» آمده است^۳ و همیشه با «ایران» و پس از آن می آید:

«گزین کرد از آن نامداران سوار

از ایران و نیران ده و دو هزار»

۲۸۹۷

«تو فرزند اوئی نباشی سزا

بر ایران و نیران شده پادشا»

۲۶۹۳

«تو را پاک یزدان براو برگماشت

بد او ز ایران و نیران بگاشت»^۴

۲۷۰۴

۱- نسبت به «ایر» در خود زبان آسی «ایرمن» iron می شود.

۲- در پهلوی اشکانی: «آریان» و «آئریان».

۳- مانند واژه پهلوی «آناهیت» که در فارسی به صورت «ناهید» است و مانند واژه های پهلوی «اپاک»، «ایر»، «اپی»، «اپاچ» که در فارسی به صورت «با»، «بر»، «بی»، «باز» است.

۴- در اصل: «بگاشت». «گاشت» صورت تریای (متعددی) «گشت» است.

«به ایران و نیران و روم آگهی است»

که شیروی بر تخت شاهنشهی است»

۲۹۱۲

«چو ایران و نیران بهما رام گشت»

همه کام بهرام ناکام گشت»

۲۹۱۷

«به ایران و نیران برش دسترس»

به شاهیی مباداش انباز کس»

۲۸۶۲

«به ایران و نیران و هندوستان»

همان ترك و تا روم و جادوستان»

۲۸۶۲

«به ایران و نیران تو داناتری»

همان بر زبان تو تواناتری»

۲۸۱۶

«به شاهنشهی سر برآورد راست»

که ایران و نیران سراسر مراست»

۲۸۱۹

در نوشته‌های کهن ارمنی صورت «آنَرِیک» anarik
به معنی «ناایرانی»، «ناآریائی» بکار رفته است^۱.

همچنان که ما میهن خویش را «ایران»، «ایران زمین»

۱ - نگاه کنید به Collection des historiens anciens et modernes de

l'Armenie ، به صفحه‌هایی که در فهرست جلد دوم آن به این واژه بازگشت داده شده است .

(زمین آریائیها) ، «ایران‌شهر» (کشور آریائیها) خوانده‌ایم
 آریائی‌ان هند نیز کشور خود را «آریه ورتَه» نامیده‌اند نه
 «هندوستان» و معنی آن «سرزمین آریا» است .
 چون «ایران‌شهر» را نمی‌توان در بحر متقارب که شاهنامه
 فردوسی به آن سروده شده است بکاربرد ازینرو به جای آن در
 شاهنامه «شهر ایران» دیده می‌شود .
 فردوسی «ایران‌زمین» و «ایران‌زمی»^۱ هر دو را بکار
 برده است :

«ز چیزی که باشد به ایران‌زمین

بفرمود تا کرد موبد گزین»

۲۲۵۴

«یا تا تو را پهلوانی دهم

به ایران زمین کامرانی دهم»

۳۱۵۳

«پس از کردگار جهان آفرین

به تو دارد امید ایران زمین»

۳۲۵

«ور از شاه توران بترسی همی

نخواهی که آئی به ایران زمی»

۱۱۵۱

«چنین داد پاسخ که گر رستمی

برو راست کن روی ایران‌زمی»

۲۸۹

۱- «زمی» در فارسی به معنی «زمین» است و صورت پهلوی آن «زمیک» است .

چنان که پیش از این یاد شد فردوسی کشور ایران را
«آزادبوم» (سرزمین آزادگان) نیز خوانده است. در شاهنامه‌های
چاپی چندین بار «آبادبوم» به جای «ایران» آمده است و نمی‌دانیم
که رونویسگران «آزادبوم» را به این صورت درآورده‌اند یا
فردوسی خود هر دو را بکار برده است :

«بیامد پراندیشه زآبادبوم

همی رفت هم زین نشان تا به روم»

۲۰۳۷

«بخرم هرآنچم بیاید ز روم

برم سوی ایران به آبادبوم»

۲۰۳۸

«مگر گفتم این خاک بیدادشوم

گذاری بیائی به آبادبوم»

۹۸۹

در شعری از «دیواره‌وز» یا «مسته مردا» به گویش طبری
«ایرونه بوم» (بوم آریائی‌ان) به جای «ایران زمین» بکار رفته
است^۲ و این برابر است با «بوم ایران» و «بر و بوم ایران» و
«بوم ایران و آزادگان» در شاهنامه فردوسی :

«همه بوم ایران سراسر بگشت

به آباد و ویرانی اندر گذشت»

۶۶۹

۱- این شاعر همزمان عضدالدوله دیلمی و قابوس وشمگیر بوده است.

۲- نگاه کنید به «تاریخ طبرستان» از «بهاءالدین محمد کاتب»، جلد نخست،

نسخه ۱۳۹.

«به پیمودم این بوم ایران براسپ
از این مرز تا خان آذرگشسپ»
۷۷۳

«مراین را بر و بوم ایران بهاست
براین بر تو خواهی جهان کرد راست»
۲۸۹

«نه برده است شویش نه بازارگان
بدین بوم ایران و آزادگان»
۳۱۳۹

«ایریه» (آریا) جزء نخستین نامهای ایرانی «ایرج»^۱ و
«الان»^۲ است و به گمان برخی از زبانشناسان جزء نخستین واژه
فارسی «ایرمان» به معنی «مهمان» (اوستائی «ایریه من» *airyaman*
سنسکریت *ariyaman*) نیز همان است.
جزء نخستین نام «عراق» نیز «ایر» (آریا) است و گمان
می شود که صورت پهلوی این نام «*ایراک»^۳ *êrāk* * (ایر +

۱- این نام در اوستا به صورت «ایریاوه» *Airyâva* آمده است. صورت پهلوی آن را که «ایریج» یا «ایریج» خوانده اند می توان «ایریو» نیز خواند زیرا که «و» (پ) و «ج» گاهی در آم دبیری (خط کتابهای پهلوی) به یک شکل نوشته می شود. «ایرج» در برخی از کتابها «ایران» نیز خوانده شده است. گویا این «ایران» در اصل «ایراو» بوده است زیرا که «ن» و «و» در آم دبیری یک شکل دارد. برای این «ایران» نگاه کنید به «المسالک والممالك» از «ابن خردادبه» (صفحه ۱۵ و ۱۶) و «طبقات ناصری» (جلد نخست، صفحه ۱۶۸) و «مروج الذهب» (جلد نخست، صفحه ۲۶۵ و ۲۶۶ و ۲۷۹) و «تاریخ ابن خلدون» (بخش دوم، صفحه ۳۰۹) و «معجم البلدان» (جلد نخست، صفحه ۴۱۸) و «نهاية الارب» (جلد پانزدهم، صفحه ۱۴۳ و ۱۴۸).

۲- نام یک تیره از ایرانیان قفقاز و همچنین نام سرزمین آنان است و صورت باستانی آن «*آرینه» *âryana* گمان می شود.

۳- نگاه کنید به A. Siddiqi, Studien über die Persischen Fremdwörter in Klassischen Arabisch, 69.

آك^۱) بوده است . در «لغت فرس» اسدی طوسی^۲ (صفحه ۳۶۷) چنین آمده است :

«ایران : نام عراق است و عراق از ایران معرب است ، شاعر گوید :

عراق ایران است این امیر ایران است

گشاده گردد ایران امیر ایران را»

خوارزمی در «مفاتیح العلوم» (صفحه ۷۰) «مرز ایران» را به عربی «حدالعراق» ترجمه کرده است .

ابن خردادبه در «المسالك و الممالك» (صفحه ۱۵) چنین نوشته است :

«افریدون (فریدون) زمین را میان سه پسر خود بخش کرده بود . . . و ایران را که ایرج باشد بر ایران شهر که عراق باشد پادشاهی داده بود و اکاسره (خسروان) پادشاهان عراق (ایران) از فرزندان اویند» .

همین دانشمند در صفحه ۵ همین کتاب نوشته است :

«پادشاهان ایران سواد^۳ را دل ایران شهر یعنی قلب عراق می نامیدند» .

۱- این پسوند به همین صورت در برخی ازواژه های فارسی مانند «مفاك» ، «كاواك» ، «چالاك» ، «خاشاك» ، «فناك» ، «خباك» ، «فزاك» ، «شرفاك» دیده می شود . در واژه معرب «رستاق» یا «رستاق» یا «رزداق» به معنی «روستا» (پهلوی «روستاك» ، روزستاك) و در «وثاق» و صورت دیگر آن «اطاق» ، «اتاق» (ازفارسی باستان «روث» vith : خانه ، خانواده شاهی + «آك») و «رواق» (از «رو- : رفتن» + «آك» ، مانند «راهرو») به صورت «- آق» آمده است .

۲- چاپ شادروان عباس اقبال .

۳- یاقوت در «معجم البلدان» زیر «سواد» (جلد سوم ، صفحه ۱۷۴) نوشته است که : «رازای عراق ازسواد کمتر است و پهنای آن دو یکسان است .

و نیز او در صفحه ۱۶ زیر عنوان «القاب ملوك الارض» (لقبهای پادشاهان زمین) چنین نوشته است :

«ملك العراق الذى تسميه العامة كسرى و هو شاهانشاه» .
آشکار است که در این عبارت «ملك العراق» به معنی «پادشاه ایران» است .

ابوریحان بیرونی در «آثارالباقیه» (صفحه ۱۰۴) فراسیاب (افراسیاب) تورانی را که در زمان منوچهر بربخش بزرگی از ایران دست یافته بود «المتغلب علی العراق» خوانده است که معنی آن «کاملاً چیره برعراق» است و «عراق» در آن معنایی جز ایران نمی تواند داشته باشد .

ابن مسکویه در «تجارب الامم» (جلد نخست ، صفحه ۱۵ - ۱۶) می گوید :

«و او را (فریدون را) سه پسر بود سرم و طوج و ایرج... پس روم و ناحیه مغرب را برای سرم و ترك (ترکستان) و چین را برای طوج و عراق و هند را برای ایرج تعیین کرد» .
آشکار است که در اینجا «عراق» معنایی جز ایران ندارد .
همچنین ابن مسکویه در همین کتاب (صفحه ۷۲ - ۷۳) آنجا که از اسکندر سخن می گوید چنین نوشته است :

«سپس به چین رفت و آنجا همان کارهائی را که در هندوستان کرده بود کرد . . . و به عراق بازگشت و پس از آن که ملوك الطوائف را پادشاهی داد از آنجا بیرون آمد و در راه خود در شهرزور مرد» .

۱ - در «التنبیه والاشراف» (صفحه ۳۷) نیز آمده است که فریدون در بخش کردن زمین عراق و ملتهای نزدیک آن را برای ایرج تعیین کرد .

که باز بکار رفتن «عراق» به جای «ایران» سخت آشکاراست .
 «سهراب» در «عجایب الاقالیم السبعة» (صفحه ۲۳) نوشته
 است : «الاقليم الرابع وهو بابل والعراق» (کشور چهارم و آن
 بابل و عراق است) . در «مجلد التواریخ و القصص» (صفحه
 ۴۷۸) همین اقلیم «اقلیم ایران» و در «تذهة القلوب» (صفحه
 ۱۹) «کشور ایران زمین» خوانده شده است .

در «کتاب الخراج و صنعة الكتابة» از «قدامة بن جعفر»
 (صفحه ۲۳۴) و «جمهرة اللغة» از «ابن درید» (جلد دوم ،
 صفحه ۳۸۴) و «المعرب» از «جوالیقی» (صفحه ۲۳۱) و
 «شفاء الغلیل» (صفحه ۱۳۴) و «لسان العرب» و «قاموس» (زیر
 ماده «عرق») و «معجم البلدان» (جلد سوم ، صفحه ۶۲۸) و
 «تاریخ ابن خلدون» (جلد دوم ، صفحه ۳۰۸ - ۳۰۹) از این که
 «عراق» معرب «ایران» یا «ایران شهر» است سخن رفته است
 و «یاقوت» در «معجم البلدان» (جلد سوم ، صفحه ۶۲۸)
 گفته های پیشینیان خود را درباره اصل واژه «عراق» گرد آورده
 است .

این نظر که عراق معرب «ایران» یا «ایران شهر» است
 درست به نظر نمی رسد ولی از آن معنی اصلی عراق آشکارتر
 می گردد .

چون «عراق» در فرهنگ های عربی به معنی «کرانه دریا
 و رود و جوی» نیز آمده است آقای ریچارد نلسن فرای استاد
 دانشگاه هاروارد گمان کرده است که معرب «* ایراک» پهلوی
 است ولی ایراکی که جزء نخستین آن «ایر» به معنی «زیر» و

«پائین» و خود آن به معنی «زمین پست» باشد^۱. چنان که دیدیم عراق به معنی ایران بکار رفته است و ازینرو این گمان درست به نظر نمی رسد مگر آن که عراق را در معنی «کرانه»، «ساحل» واژه دیگری بشماریم.

چنین به نظر می رسد که «عراق» نخست به معنی «ایران» بوده و سپس نام یک بخش از باختر آن شده است. چنان که «نیمروز» نخست به معنی «جنوب» بوده و سپس نام «سیستان» گردیده و «خراسان» به معنی «شرق» بوده و نام بخشی از خاور ایران شده است.

در میان نامهای ایرانیان باستان که در نوشته های ملتهای دیگر بویژه یونانیها و رومیها یاد شده نامهایی دیده می شود که با واژه «آریا» آغاز شده است و از آنهاست نام سه پسر داریوش بزرگ «اریابیگنس» Ariabignes، «اریامنس» Ariamenes، «اریومردوس»^۲ Ariomardos که نخستین و دومین در زمان برادر خود خشایارشا از دریا سالاران و سومین در همان روزگار از فرماندهان سپاه ایران بود. همچنین اریاراتس Ariarathes یا اریاسپس Ariaspes پسر اردشیر دوم و اریوبرزنس Ariobarzanes پسر داریوش سوم. پیش از این از «اریارمنه» پدر نیای داریوش بزرگ نیز یاد شد. پس نام گروهی از هخامنشیان با واژه «آریا» آغاز می شده است^۳.

۱ - نگاه کنید به مجله Speculum، جلد بیست و چهارم، شماره چهارم، صفحه ۵۸۴ -

۲ - نام برادرزاده داریوش بزرگ، پسر «ارتبانوس» Artabanos نیز بوده است.

۳ - نیز نگاه کنید به Iranisches Namenbuch (صفحه ۲۲ - ۲۶ و ۱۴۲) و به «تاریخ شاهنشاهی هخامنشی» از «ا. ت. اوستد»، ترجمه استاد دانشمند آقای دکتر محمد مقدم.

درمیان نامهای کهن ایرانی «اری مهر» Arimihr را نیز می‌بینیم و آن نام فرستاده شاپور دوم (شاپور ذوالاکتاف) پادشاه ساسانی است به دربار یوویانوس امپراطور روم. فردیناند یوستی این نام را به معنی «مهر آریائی» می‌داند. نیز از همین نامهاست «مهراریک»^۱ Mihr arik.

پیش از آن که سخن را درباره «آریا» به پایان رساند سه نکته زیر را یادآور می‌شود:

۱- «مسعودی» در «التنبيه والاشراف» (صفحه ۳۷) «ایران شهر» را از گفته برخی از ایرانیان «بلدالخیار» (شهر نیکان) معنی کرده است و این نشان می‌دهد که تا زمان او از جمع بودن واژه «ایران» آگاهی داشتند.

۲- پیش از این گفته شد که «ایران» در زبان پهلوی به معنی «ایرانیان» نیز بکار می‌رفت. در شاهنامه فردوسی هم گاهی می‌توان ایران را به همین معنی گرفت:

«بخندید و آن گه به افسوس گفت

که ترکان ز ایران نیابند جفت»

۴۵۳

«بدو گفت شوئی کز ایران بود

از او تخمه ما نه ویران بود»

۲۸۴۳

«ز چینی ستانم به ایران دهم

بدان شادمان روز فرخ نهم»

۹۹۷

۱- نگاه کنید به Iranisches Namenbuch، صفحه ۲۵ و ۲۰۴.

«همی گشت بهرام گرد سپاه
که تا کیست گشته ز ایران تباہ»

۲۶۱۸

«که چون ماه ترکان برآید بلند
ز خورشید ایرانش آید گزند»

۱۱۴۵

«به ایران خروش آمد از دیدگاه
کزین روی تنگ اندر آمد سپاه»

۹۳۶

«از ایران ده و داروبانگ و خروش
فراوان زهر شب فزون بود دوش»

۹۴۲

«تراو سپهد بشد با سپاه
به ایران خروش آمد از دیدگاه»

۸۳۴

«به لادن که آمد سپاهی گشن
شیخون به ایران به جنگ پشن»

۱۲۲۶

«پذیره شدش پهلوان سپاه
از ایران هر آن کس که بدنیکخواه»

۲۶۴۳

۱ - سنجیده شود با این بیت پس از آن :
«نگه کن کر ایرانیان کشته کیست
کر آن درد ما را بیاید گریست»

«از ایران و از ترك و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان»
۲۹۶۹

«دل و پشت ایران شکسته شود
بر آن انجمن کار بسته شود»
۱۲۹۳

«نه برده است شویش نه بازارگان
بدین بوم ایران و آزادگان»
۳۱۳۹

«توئی تاج ایران و پشت سران
سرافراز و ما پیش تو کهنران»
۱۰۲۵

۳- «ایر» و «انیر» در نوشته‌های فارسی زردشتی بکار رفته است ولی چون در فراهم آوردن فرهنگهای فارسی به این نوشته‌ها کمتر توجه شده است ازینرو این دو واژه مانند بسیاری از واژه‌های فارسی دیگر آنها در فرهنگها یاد نشده است^۱. در زیر چند نمونه از این نوشته‌ها که در آنها «ایر» و «انیر» بکار رفته است آورده می‌شود^۲:

«و دیگر چون امشاسفندان (فرشتگان مقرب) پذیرد»

۱- در «فرهنگ جهانگیری» و فرهنگهای بزرگ دیگری که پس از آن گردآوری شده است (مانند «فرهنگ رشیدی»، «مجمع‌الفرس سروری»، «برهان قاطع») برخی از این گونه واژه‌ها یاد گردیده و گاهی شعرهایی از «زراتشت بهرام پژدو» گواہ آورده شده است.

۲- «انر» به معنی «زشت و بد» و «انیر» به معنی «خوی زشت و طبیعت بد» در فرهنگها آمده است ولی بستگی آنها با این «انیر» روشن نیست. در فرهنگ نظام «انیر» به معنی «طبیعت و خوی» یاد گردیده نه به معنی «خوی زشت و طبیعت بد» و افزوده شده است که در اصفهان هم به این معنی بکار می‌رود.

زرتشت آمدند هم کشتی^۱ بر میان داشتند و فرق میان ایران و انیران کشتی داشتن است^۲ .

«انیران و ایران ندانی اگر
بگویم که یابی زایشان خبر»
«انیران نه بندند کشتی ز داد
ولی بست ایران به روی گشاد^۳»
«چون ز راتشت سفیتمان در جهان آمد پدید^۴»

مردم ایران زمین را جمله کستی بسته دید^۵
«فرق يك آن است ایران و انیران را میان
بند کستی بسته دارند بر میان ایرانیان»
«نیست بند دین انیران گناه اندیش را^۶
چون ندارند مینش^۷ بند خدای خویش را»
«پیرو دیوند انیران پلید بد سرشت
کار وارون می کنند بسیار حرکتهای زشت»
«عکس دین مزدیسنانند^۸ ناپاک اختران
دشمن یزدان پاک اند و ز کستی بستگان»
«بر دل اندیشه ندارند ذره ای^۹ از کردگار
پیرو شیطان ملعونند و دیو زشت کار»

۱- «کشتی» و «کستی» کمربندی است که زردشتیان باید به میان به بندند. «کشتی» در «کشتی گرفتن» همین واژه است.

۲- «صد در نشر»، صفحه ۴؛ «روایات داراب هرمزدیار»، دفتر نخست، صفحه ۲۴.

۳- «روایات داراب هرمزدیار»، دفتر نخست، صفحه ۲۷.

۴- در اصل: «چو زرتشت سفیتمان در جهان آمد پدید».

۵- در اصل: «تینیش». «مینش» در پهلوی به معنی «اندیشه» است.

۶- در اصل پس از این واژه «و» نیز آمده است.

۷- در اصل: «وز».

«جملهٔ پاکان دین دارند کستی بر میان

از برای آن که باشد از انیران يك نشان^۱»

این شعرها اگرچه سست است ولی برای آگاهی از چگونگی به کار رفتن «ایر» و «انیر» در يك دسته از متنهای فارسی بسیار سودمند است. همچنین نگاه کنید به «روایات داراب هرمزدیار»، دفتر نخست، صفحه ۸۴ و ۸۵ و ۲۷۹ - ۲۸۰.

۴ - می دانیم که ایرانیان و تورانیان در روزگاران دراز بایکدیگر بارها جنگ کرده و دشمنی داشته اند و بخشی از شاهنامهٔ فردوسی گزارش این جنگها و دشمنی ها و کینه خواهی هاست. فرخی سیستانی می گوید:

«ز ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی

پس از چندین بالا کآمدز ایران بر سر توران^۲»

واژهٔ «طور» در فرهنگهای فارسی به معنی «وحشی» و «تور» به معنی «اسب توسن و نارام» یاد شده است. همچنین «طوری» و «طورانی» در فرهنگهای عربی به معنی «وحشی از مردم و مرغ و کبوتر» آمده است. «تور» در بسیاری از گویشهای ایرانی مانند طبری، گیلانی، کرمانشاهی، تاتی پیرامون قزوین^۳، بهبهانی، آشتیانی، لکی^۴، لری^۵، و «تورك»^۶ türk در بروجردي^۷ به معنی «وحشی، نارام، سرکش» است و

۱ - روایات داراب هرمزدیار، دفتر نخست، صفحه ۲۸.

۲ - نگاه کنید به دیوان او، صفحه ۲۵۶.

۳ - درگوش «ابراهیم آباد» از دهات دهستان زهرای قزوین.

۴ - درگوش ایل «ترکاشوند» و «کولیوند».

۵ - «فرهنگ لری»، صفحه ۳۱.

۶ - «وی» آن مانند u فرانسه فراگو می شود.

۷ - همچنین در آبادیهای پیرامون بروجر و پیرامون ملایر و نهاوند.

بیشتر دربارهٔ جانوران بویژه اسب و استر بکار می‌رود و گاهی نیز معنی «دیوانه»^۱ و «هاژ و واژ»^۲ دارد.^۳

در این صورت «ایر» که ضد «تور» و «توری» و «تورانی» است می‌توانسته است که معنی «رام، سازگار، موافق، متمم» بگیرد. شگفت است که «ایل»^۴ که به عنوان يك واژهٔ ترکی یاد شده چنین معنایی دارد. در برهان قاطع آمده است:

«ایل: به زبان ترکی به معنی دوست و موافق و رام باشد که نقیض وحشی است»^۵.

۱- نگاه کنید به کتاب «اورازان»، صفحه ۴۵.

۲- نگاه کنید به «فرهنگ لارستانی»، صفحه ۸۰. در گویش گیلکی بندر پهلوی نیز گذشته از «وحشی» و «نارام» به این معنی بکار می‌رود.

۳- در بیرجندی «سور» به معنی «نارام» است. نگاه کنید به «گویش بیرجندی»، بخش نخست، صفحه ۹۶. در نظر گرفته شود واژه‌های فارسی «تور: وحشت و رمیدن»، «طوری: رمیدگی و وحشت»، «تول: رم و وحشت»، «توریدن، تولیدن، فاتوریدن، فاتولیدن: رمیدن» و کردی مهابادی «تور tôr: نارام، سرکش، وحشی» و پشتو «تور tôr: رم و وحشت» و عربی «ثور: دیوانگی» و «اثول: دیوانه و احمق».

۴- «ایل»^۴ el در پشتو به همین معنی بکار می‌رود.

مهر

این واژه در زبانهای پهلوی ساسانی، پهلوی اشکانی، فارسی باستان^۱، اوستائی، سنسکریت به ترتیب به صورتهای «مِثر»^۲، «مِهْر»^۳، «مسه» *misa*، «مثره» *mithra*، «متره» *mitra* بکار رفته و در سغدی^۴ به صورت «مش-»^۵ و در طبری (مازندرانی) و «افتری»^۶ به صورت «میر» *mir* آمده است.^۷

«یولیوس پوکورنی» این واژه را از ریشه آریائی *mei - tro-* به معنی «بستن»^۸، «پیوستن» می داند. به نظر او صورت اصلی آریائی آن *(mi-tro-)* به معنی «پیوستگی»^۹، «بستگی» بوده

- ۱- در نوشته های فارسی باستان سه صورت «مسه» *misa*، «مثره» *mithra*، «متره» *mitra* بکار رفته است ولی صورت اصلی در آن زبان «مسه» است.
- ۲- از گویشهای ایرانی میانه خاوری.
- ۳- بیرونی در «آثارالباقیه» (صفحه ۴۶) روز «مهر» را به سغدی «مخش» *mixsh* یاد کرده است که می توان آن را صورتی از «مش» *mish* دانست.
- ۴- «آفتَر» ده بزرگی است در چهل و دو کیلومتری خاور فیروزکوه و بر سر راه فیروزکوه به سمتان. مردمان آن گویش ویژه ای دارند که نگارنده در سال ۱۳۴۱ خورشیدی بررسی دامنه داری در آن انجام داده است.
- ۵- در «میرِما» *miremâ* به معنی «مهر ماه».

است^۱. او واژه «میترا» mitra را که در یونانی باستان به معنی «کمر بند»، «سربند»، «دستار»، «تیار tiare» بکار رفته است از همین ریشه دانسته است^۲. این واژه در لاتین نیز به صورت mitra راه یافته و در زبانهای انگلیسی و فرانسه به صورت mitre بکار می رود. «امیل بوازاك» در یونانی بودن این «میترا» شك دارد و می گوید که شاید از زبانهای آسیا به یونانی راه یافته باشد^۳. گمان می شود که «بند» (سربند، کمر بند) یکی از معنیهای کهن واژه «متره» یا «مثره» ایرانی بوده است و «متره» به این معنی از زبانهای ایرانی باستان به یونانی راه یافته است. این معنی از معنیهای دیگر «مهر» که اکنون می دانیم (پیمان، عشق، دوستی، محبت) و بستگی و دلبستگی را می رساند دور نیست. خود واژه «بند» در کتاب پهلوی «دادستان مینوی خرد» (صفحه ۱۲۱ - ۱۲۲) چنان بکار رفته که می توان آن را به معنی «دلبستگی» گرفت. همچنین یکی از معنیهای «بند» در فرهنگهای فارسی «عهد و پیمان» است (مانند «مهر»).

در فرهنگهای فارسی «مهر» به معنی «آفتاب»، «دوستی و محبت»، «عشق»، «رحم و شفقت» یاد شده و همچنین نام ماه هفتم هر سال و نام روز شانزدهم هر ماه و نام فرشته ای است موکل

۱ - نیز نگاه کنید به M. Mayrhofer, A Concise Etymological Sanskrit Dictionary, 2 : 633 - 34.

۲ - Julius Pokorny, Indogermanisches Etymologisches Wörterbuch, 710.

۳ - Emile Boisacq, Dictionnaire étymologique de la langue grecque, 641.

همچنین نگاه کنید به H.C. Wyld, The Universal English Dictionary, 736 - 37.

به مهر و محبت که تدبیر امور و مصالحی که در ماه مهر و روز مهر باشد به او متعلق است و حساب و شمار مردمان از ثواب و عقاب به دست اوست و نیز به معنی قبّه زرینی است که بر سر چتر و علم نصب می کنند. مسعود سعد سلمان در دو بیت زیر «مهر» را به چند معنی با واژه های «مهربان» و «مهرگان» که جزء نخستین آنها همان «مهر» است آورده است:

«روز مهر و ماه مهر و جشن فرّخ مهرگان

مهر بفرای ای نگار مهرچهر مهربان»

«مهربانی کن به جشن مهرگان و روز مهر

مهربانی به به روز مهر و جشن مهرگان»

آگاهیهای که ازدینهای مزدیسنی (زردشتی) و برهمنی داریم و بررسیهایی که در نوشته های «حتّی ها» شده است^۱ چنین گواهی می دهد که «مهر» در روز گاران کهن یکی از پروردگاران بزرگ آریائیهای آسیا بود.

چون در گاهان (سرودهای زردشت) سخنی از پرستش و ستایش مهر و ایزدان آریائی دیگر نیست گمان می شود که زردشت که یکتاپرست بود و تنها اورمزد (اهوره مزدا) را درخور پرستش می دانست پروردگاران کهن را از پایگاه والای دیرین آنان فرو کشیده است.

۱ - این نوشته ها در «بغازکوی» Boghâz köy (در ۱۵۰ کیلومتری خاور آنکارا پایتخت ترکیه) پیدا شد و در سال ۱۹۱۶ میلادی B. Hrozny دانشمند چکسلواکی به خواندن خط آنها کامیاب گردید و باین کامیابی يك پادشاهی بزرگ آریائی (از پیرامون چهارده سده پیش از مسیح) که پایتخت آن همین «بوغازکوی» کنونی به نام «هتوش» Hattushash بود شناخته شد و روشنی تازه ای بر آگاهیهای جهانیان از زبانها و فرهنگ و دین آریائیان باستان تافت.

در بخشهای دیگر اوستا که از سخنان خود زردشت شمرده نمی‌شود «مهر» را به صورت يك «ايزد» (فرشته)، يك ايزد بزرگ و ارجمند می‌بینیم. برتر از او و همه ایزدان هفت امشاسپند (ملائکه کُروبی، ملائکه مقَرِّبین) و بالاتر از آنان خود اورمزد جای دارد.

یکی از بخشهای اوستا (مَهْرَیشت) به نام مهر و درستایش مهر است و آن سرود بزرگ و زیبایی است که در آغاز آن اورمزد به زردشت می‌گوید که من مهر را همچند خویش درخور پرستش و نیایش آفریدم. این سخن تا اندازه‌ای پایگاه والای این ایزد را در دیده مزدیسنان (زردشتیان) نشان می‌دهد ولی برای آن که به پایگاه او درپیش آنان بهتر و بیشتر پی ببریم شایسته است که سراسر این سرود شیرین و باشکوه را بخوانیم.

تا زمان اردشیر دوم (۴۰۴ تا ۳۹۵ پیش از میلاد) در نوشته‌های شاهنشاهان هخامنشی یادی از «مهر» دیده نشده است ولی این پادشاه در چند نوشته خود پس از اورمزد و ناهید (ناهیتا: ایزد آب) از او نام می‌برد و يك بار نیز به تنهایی از او یاد می‌کند^۱. در این نوشته‌ها او می‌گوید که آنچه او ساخته است به خواست اورمزد و ناهید و مهر ساخته است و آرزو می‌کند که آنان او و آنچه را که او ساخته است بپایند.

پس از او در نوشته اردشیر سوم بر تخت جمشید چنین می‌خوانیم:

۱- در نوشته‌ای در همدان درباره ساختن يك کاخ سنگی. در این نوشته کوتاه او می‌گوید «مهر Mitra مرا بپاید» و از اورمزد و ناهید نامی نمی‌برد.

«اورمزد و بَغ» (خداوند) مهر مرا و سرزمین مرا و آنچه را که من ساختم بپایند» .

چنان که دیده می شود در این نوشته نامی از ناهید برده نشده و «مهر» عنوان «بَغ» دارد .

در اینجا شایسته است که یادآور شویم که بیرونی در «الآثار الباقیه» (صفحه ۴۶ و ۷۰) و در «القانون المسعودی» (صفحه ۷۱) نام ماه «مهر» را به سُعدی «فَعکان»^۲ یاد کرده که جزء نخستین آن «فَع» صورتی از «بَغ» است . همچنین او در آثار الباقیه (صفحه ۴۸) نام روز «مهر» را به خوارزمی «فیغ» (فغ) داده است . از اینجا نیز بایگاه بسیار والای مهر آشکار می شود زیرا که عنوان «بَغ» (خداوند) جایگزین نام او شده است چنان که گوئی بغی برتر و بزرگتر از او نمی شناختند .

«مِتره» درسنسکریت به معنی «دوست» و «دوستی» و همچنین نام ایزدی است .

«مثره» در اوستا ایزد روشنائی است و ازیرو از دیرباز به معنی «خورشید» نیز بکار رفته است .

معنی دیگر «مثره» در اوستا «پیمان» ، «میثاق» ، «عهد» است و در آن کتاب «پیمان شکن» «مثر و دروج» mithrô. druj (دروغ گوینده به مهر) خوانده شده است . این واژه به همین معنی ولی به صورتهای «مثر دروژ» (مهر دروژ) mithrdruzhi و

۱ - خوارزمی در «مفاتیح العلوم» (صفحه ۷۱) می گوید که «بَغ» در نزد ایرانیان به معنی «خداوند» ، «سَور» ، «شاه» ، «بُت» بود و آنان بتکده را «بستان» می نامیدند .

۲ - در دستنویسهای آثار الباقیه این واژه به صورتهای «فغاز» ، «فغاز» ، «نَکان» ، «نَکان» ، «نَکان» و در قانون مسعودی به صورت «فَعکان» درآمده است .

«مثران دروژ» (مهران دروژ) mithrândruzh در نوشته‌های پهلوی ساسانی و به صورت «مهر دروج» و «مهر درج» در نوشته‌های فارسی زردشتی بکار رفته است.^۱ در گویشهای زردشتیان کرمان و یزد هنوز «مهر و دروج» mehrodroj, mehrodoroj به همین معنی بکار می‌رود.^۲

واژه‌های «مهر» و «مهریّه» به معنی «کابین» از «مثره» به معنی «پیمان» آمده است و مترادف دیگر آن در فارسی «دست‌پیمان» است. در عربی این «مهر» به صورت «مهر» بکار می‌رود.

يك بار نیز «مثره» در گاهان به معنی «وظیفه دینی» آمده است.

چنان که پیش از این یاد شد جشن نامی «مهرگان» نام خود را از «مهر» دارد. این جشن نخست دريك روز، روز مهر (شانزدهم) از ماه مهر گرفته می‌شد و سپس تا رام روز (بیست و یکم) از آن ماه کشیده شد و مدت آن شش روز گردید. واژه «مهرگان» از ایرانی باستان «* مثر کانه mithrakâna» آمده است. در نام جشنهایی که روز و ماه آنها يك نام دارد این پسوند «-گان» دیده می‌شود مانند «تیرگان» که روز تیر (سیزدهم) از ماه تیر است و «بهمنگان» یا «بهمنجنه» که روز بهمن (دوم) از ماه بهمن است. «مهرگان» در عربی به صورت «مهرجان» درآمده

۱- نگاه کنید به «صد در نثر»، صفحه ۲۱ و به «روایات داراب هرمزدیار»، دفتر نخست، صفحه ۴۳-۴۴؛ دفتر دوم، صفحه ۳۸۷.

۲- نگاه کنید به «فرهنگ بهدینان»، صفحه ۱۵۸. در این فرهنگ دو معنی برای «مهر و دروج» یاد شده است یکی «پیمان شکنی» و دیگری «بدقولی در مورد ازدواج» و پس از معنی دوم افزوده شده «بیشتر این واژه به معنی طلاق بکار می‌رود».

و در آن زبان به معنی «جشن مهرگان» و «جشن» بکار رفته است .
واژه «مهر» در «مهربان» (مهر + بان : کسی که دوستی
و پیمان را نگاه می دارد) ، «مهربانی» ، «مهرپرور» ، «مهر
پرورد» ، «مهرور» نیز آمده است .

در گویش طبری (مازندرانی) «مهر کردن» (مهرها -
کردن) به معنی «نام خدا آوردن» ، «بسم الله الرحمن الرحيم
گفتن» است در هنگام ترس از جن و غول .

«مهر» در بسیاری از نامهای ایرانی نیز دیده می شود مانند:
مهراب ، مهر آذر ، مهر آزاد ، مهر اردشیر ، مهراریک ، مهران ،
مهران ستاد ، مهرستاد ، مهران گشنسپ ، مهر آوین ، مهربان ،
مهربانو ، مهر برزین ، مهر بزرگ ، مهر بنداد ، مهر پناه ، مهر
پیروز یا مهر فیروز ، مهر چهر ، مهر خسرو ، مهر خواستی ، مهر
خورشید ، مهر داد = میلاد ، مهر دان ، مهر دخت ، مهر دین ،
مهر زاد ، مهر سن ، مهر سور ، مهر شاه ، مهر شاپور ، مهرک ،
مهرگان ، مهر ماه یا مهر مه ، مهر مردان ، مهرمس ، مهر نرسی ،
مهرنگار ، مهرنوش ، مهروراز (مهربراز) ، مهروی ، مهرویه
(مهر به) ، مهر هر مزد ، مهریار ، مهر یزد ، آذر مهر ، اریمهر ،
آزاد مهر ، برزمهر ، بزرگ مهر (بوذرجمهر) ، بنداد مهر یا ونداد -
مهر ، داد مهر ، روزمهر ، زادمهر ، زرمهر ، مهر بنده ، مهر بوزن^۱
«مهر» خود به تنهایی نیز از نامهای مردان بوده است^۲ .
در روزگار هخامنشیان ، حتی در زمان کورش ، ایرانیانی

۱ - چند نام از صورت کهن به فارسی برگردانده شده است .

۲ - نگاه کنید به «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران» (صفحه های ۲۹ و ۱۸۰
و ۲۲۸) و به «الفهرست» از «ابن ندیم» (صفحه ۳۳۴) .

را می‌شناسیم که نام آنان واژه « مهر » (mitra, mithra, misa) را دربردارد. یکی از آنان افسری است همزمان داریوش بزرگ به نام « وهومسه » Vahumisa (= فارسی « * به مهر » ، « مهرویه » ، « * مهر به » ، « مهروی ») . این نام در میان نامهایی که در نوشته‌های فارسی باستان آمده است یگانه نامی است که در آن واژه « مهر » بکار رفته است ولی در نوشته‌های یونانی نامهای گروهی از ناموران آن روزگار را می‌بینیم که « مهر » را دربردارد. در زیر برای نمونه چند نام به همان صورت که در این نوشته‌ها یاد شده است آورده می‌شود :

میثروباتس Mithrobates (= فارسی « * مهرباد » ، « * مهر پاد » : مهر پائیده، پائیده مهر) ، میثراداتس Mithradates ، میثراداتس Mithradates ، میثریداتس Mithridates (= فارسی « مهر داد » و « میلاد » : داده مهر ، آفریده مهر^۱) ، میترافرنس Mitrafernes (= فارسی « * مهر فر ») ، میترانس Mitranes (= فارسی « مهران ») ، سیرومیتس Siromitres ، اسپامیتس Aspamitres ، ایثامیتس Ithamitres ، رئومیتس Reomithres ، هیرامیتس Hëramithres .

در نوشته‌های کهن دیگر به زبانهای پهلوی و لاتین وارمنی و برخی از زبانهای دیگر نیز از این گونه نامها دیده شده است^۲ . گفتنی درباره مهر در دینها و ادبیات ایران و هند بسیار است ولی این کتاب جای بررسی در اینگونه موضوعها نیست .

۱ - پسری از اردشیر دوم هخامنشی و داماد داریوش سوم هخامنشی و چند تن از اشکانیان این نام را داشته‌اند .

۲ - نگاه کنید به « نامنامه یوستی » . نگارنده برخی از متنهائی را که در دسترس یوستی نبوده نیز دیده است .

لقب نهادن آئین بسیار کهن ایرانی است

ابوریحان بیرونی در «آثارالباقیه» (صفحه ۱۰۰) می گوید که داشتن لقب ویژه شهریاران ایران بود و اگر برای پادشاهی بجز آنان لقبی یافته شود آن لقب برای طبقه او همگانی است و او و همپایگان او در آن اشتراك دارند و لقبهای همگانی مانند لقب شاهنشاهی است که برای همه پادشاهان ایران بکار برده می شود.

همین دانشمند بزرگ در صفحه ۱۰۲ از همان کتاب می گوید که پیش از چیرگی اسلام کسی بجز [پادشاهان] ایرانیان لقب ویژه نداشت.

«مجمل التواریخ والقصص» که در سال ۵۲۰ هجری نوشته شده است بابتی با عنوان «اندر لقب پادشاهان عجم و شهرهای مشرق و بعضی از هند و زمین مغرب والقباب خلفا و سلاطین بعد از رسل علیهم السلام» دارد که در آغاز آن چنین آمده است^۱:

۱ - صفحه ۴۱۶ - ۴۳۰.

«بدان که پیغامبران را و پادشاهان و بزرگان را هر جایگاه بیرون از نام به لقبی خوانده‌اند، بعضی تعظیم را و بعضی آن که در الفاظ مردمان روان گشتی و بدان معروف بودند و هنوز از آن جملت بعضی بر نسق مانده‌است و بعضی در این ایام دیگر نوع گویند . . . اما پارسیان از عهد گیومرث تا یزدگرد شهریار [هر پادشاهی را] به لقبی خواندندی بیرون از چنین که شهریار و شاه و شهنشاه و خدایگان و خسرو و غیره» .

هندوشاه بن سنجر نخجوانی در «تجارب السلف» که به سال ۷۲۴ هجری نوشتن آن به پایان رسیده‌است چنین می‌گوید^۲ :

«عرب را القاب رسم نبوده‌است و وقتی که خواستندی [که] تعظیم کسی کنند و مخاطبة نام او بر زبان نرانند^۳ کنیه او بگفتندی، اما القاب آئین سلاطین عجم است مثل بنی بویه و بنی سلجوق چه هر گاه مثل امثله ایشان به حضرت خلافت می‌آوردند القاب بسیار نوشته خلفا آن را مستحسن می‌دانستند و ایشان نیز بر همان قاعده بنوشتند» .

۱ - در متن مجمل التواریخ «ترکان» است .

۲ - صفحه ۳۴۹ ، زیر عنوان «نصیرالدین بن ناقد» .

۳ - در متن چاپی تجارب السلف «برانند» است .

بقهای پادشاهان ایران از گیومرث تا زکریا

ابوریحان بیرونی در «آثارالباقیه» در سه جدول جداگانه نام شصت و پنج تن از شهریاران ایران را از گیومرث تا یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی آورده و در برابر هریک لقب او را یاد کرده است.^۱

در «مجمعل التواریخ والقصص» در جدولی نام چهل و هفت پادشاه ایران از گیومرث تا یزدگرد سوم آورده شده و در برابر هریک لقب او یاد شده است. در این جدول در برابر نام هفت تن «هیچ» نوشته شده است یعنی او لقبی ندارد.^۲

در «مفاتیح العلوم» از «ابو عبدالله محمد بن احمد بن یوسف خوارزمی» دانشمند بزرگ سده چهارم هجری در فصل ویژه‌ای^۳

۱- در صفحه‌های ۱۰۳-۱۰۵ از گیومرث تا دارا، در صفحه ۱۱۳ اشکانیان، در صفحه ۱۲۱-۱۲۲ ساسانیان.

۲- صفحه ۴۱۷-۴۱۹.

۳- فصل اول از باب ششم، زیر عنوان «فی ذکر ملوک الفرس والقابهم» (در یاد کردن پادشاهان ایران و لقبهایشان)، صفحه ۶۳-۶۵.

لقبهای شصت و دو تن از پادشاهان ایران آورده شده و آنان بد چهار طبقه (پیشدادیان، کیان، اشکانیان، ساسانیان^۱) بخش گردیده‌اند. خوارزمی معنی بسیاری از این لقبها را به عربی و همچنین گاهی سبب نهادن آنها را یاد کرده است، افسوس که به جای برخی از لقبها ترجمه عربی آنها را داده است. او درباره «افراسیاب» می‌گوید که لقب ندارد زیرا که از پادشاهان ایرانیان نبود.

در دفتر دوم «روایات داراب هرمزدیار» که در سده یازدهم هجری گردآوری شده^۲ نیز در پنج جدول جداگانه لقبهای پادشاهان ایران از گیومرث تا یزدگرد سوم یاد شده است. عنوان این جدولها به ترتیب چنین است: طبقه اول پیشدادیان، طبقه دوم کیان، طبقه اسکندر رومی، طبقه سیوم اشکانیان، طبقه چهارم ساسانیان. سه جدول نخست هفت ستون دارد با عنوانهای: نامها، نام پدران، لقبها، اثرها، سنتها، مدت پادشاهی، پیغمبران. جدول چهارم سه ستون دارد با عنوانهای: نامها، نام پدران، مدت پادشاهی. جدول پنجم پنج ستون دارد با عنوانهای: نامها، نام پدران، سنتها، لقبها، مدت پادشاهی.

این چهار کتاب کتابهای است که برای نامها و لقبهای پادشاهان ایران پیش از اسلام بخش (جدول یا فصل) ویژه‌ای دارد.

لقبهای برخی از پادشاهان ایران در کتابهای دیگر فارسی و عربی و همچنین پهلوی بویژه در تاریخها تک تک و پراکنده

۱- در متن مفاتیح العلوم: البیشدادیة، الکیانیة، الاشکانیة، الساسانیة.

۲- متن چاپی این کتاب پر از غلط است.

(نه دريك فصل يا جدول ويژه) يادشده است .

درزير نخست از روى بخشهاى ويژه اين چهار كتاب لقب يكايك پادشاهان ايران از گيومرث تا يزدگرد شهريار آورده و سپس با ياد كردن آنچه از كتابهاى ديگر و از بخشهاى ديگر همين چهار كتاب گردآورى شده است درباره برخى از اين لقبها بررسى مى شود .

به جاى نام اين چهار كتاب نشانه هاى کوتاه « آ » (آثارالباقية) ، ر (روايات داراب هرمزديار) ، مچ (مجموعه - التواريخ والقصص) ، مف (مفاتيح العلوم) برگزيده شده است .

پيشداديان

نام	لقب
۱ گيومرث ^۱	گلشاه ، گرشاه ^۲
۲ اوشهنگ ، هوشنگ ^۳	پيشداد ^۴
۳ طهمورث	زيناوند ^۵ ، ديوبند ^۶ ، نجيب ^۷
۴ جم ^۸	شيد ^۹

۱ - آ ، مچ ، ر : گيومرث . مف : كيئومرث .

۲ - مف : گلشاه . مچ : گلشاه . آ : كرشاه . ر : پيشداد .

۳ - آ ، مف : اوشهنگ . مچ : هوشنگ . ر : هوشنگ .

۴ - آ : پيشداد . مف ، مچ : پيشداد . ر : ديوبند .

۵ - آ : زيناوند . مف مانند متن بالاست . مچ : دنباوند .

۶ - اين لقب تنها در مچ آمده است .

۷ - اين لقب تنها در مف آمده است . ر : پيشداد . گوبا رونويسگر ر لقبهاى هوشنگ و طهمورث را به جاى يكديگر نوشته است .

۸ - ر : جمشيد .

۹ - آ : شيد .

نام	لقب
۵ ضحّاك ^۱	بیوراسپ ^۲ ، ازدهاك ^۳
۶ فریدون ^۴	موبد ^۵ ، مؤید ^۶ ، فرخ دادده ^۷
۷ ایرج ^۸	*گزیده ^۹
۸ منوچهر ^{۱۰}	پیروز ^{۱۱} ، فیروز ^{۱۲} ، کینه کش ^{۱۳}
۹ نوذر ^{۱۴}	آزاده ^{۱۵}
۱۰ افراسیاب ^{۱۶}	جهان گیر و دکر ^{۱۷} ، بیدادگر ^{۱۸}

-
- ۱- چنین است **مج** و **ر**. **مف**: بیوراسف و لقب او **ضحّاك** است. **آ**: الضحّاك بن علوان از عمالقه و او بیوراسپ بن ارونداسب . . . است.
- ۲- چنین است **ر**. **مج**: بیوراسب. **مف**: ضحّاك.
- ۳- این لقب تنها در **آ** آمده است.
- ۴- **آ**، **مف**: افریدون.
- ۵- **آ**: موبد. **ر**: مؤید. **مف** و **مج** ندارد.
- ۶- این صورت تنها در **مف** آمده است.
- ۷- این صورت تنها در **مج** آمده است و گویا دو لقب است: «**فرخ**»، «**دادده**».
- ۸- نام و لقب این پادشاه در **مج** و **ر** نیامده است.
- ۹- **آ**، **مف**: المصطفی.
- ۱۰- **مف**: منوچهر. **آ**: منوشچهر.
- ۱۱- این صورت تنها در **آ** و به صورت «**بیروز**» آمده است.
- ۱۲- این صورت تنها در **مف** آمده است.
- ۱۳- این لقب تنها در **ر** آمده است. **مج**: کسه توردران دست. شادروان بهار نوشته است که شاید «**کینه توز** دراز دست» باشد و «**کینه توز**» آن درست برابر است با «**کینه کش**» در **ر**.
- ۱۴- **آ** نام و لقب این پادشاه را ندارد.
- ۱۵- چنین است **مف**. **مج**: کم بخت. **ر**: کرنده (شاید «**گزیده**»).
- ۱۶- **آ**: توژ الترکی.
- ۱۷- چنین است در **مج** و «**ودکر**» به معنی «**بدکار**»، «**بدی کننده**» است.
- ۱۸- چنین است در **ر**. **آ** به جای این دو لقب «**افراسیاب**» دارد و در **مف** آمده است که لقبی نداشت زیرا که از پادشاهان ایرانیان نبود.

نام

لقب

۱۱-۱۲ زاب^۱ و گرشاسپ^۲ * دو انباز^۳

کیان

۱۳	کیقباد ^۴	او ^۵
۱۴	کیکائوس	نمرد ^۶ ، ودخرد ^۷
۱۵	کیخسرو	همایون ^۸ ، اندروای ^۹
۱۶	کی لهراسپ ^{۱۰}	بلخی ^{۱۱} ، آزادمرد ^{۱۲} ، موبد ^{۱۳}
۱۷	کی گشتاسپ ^{۱۴}	هرید ^{۱۵} ، ودمهر ^{۱۶}

- ۱- ر: زوطهماسپ.
- ۲- معج نام و لقب این شاه را ندارد. آ، مف: کرشاسپ. ر: کرشاسپ.
- ۳- آ، مف: الشریکان. در معج لقب «زاب» «زوطهماسپ» یاد شده است. در ر لقب «زوطهماسپ» «دادگر» است و در جای لقب «کرشاسپ» نوشته شده است «معلوم نیست».
- ۴- مف: کیقباد. معج: قباد.
- ۵- چنین است در آ و مف و «او^۵» ترجمه «فرتوم» پهلوی یا «نخستین» است. معج: کی. ر: عبدالشمس (عبدالشمس).
- ۶- چنین است در آ و مف.
- ۷- چنین است در معج. ر: روخرد. «ودخرد» به معنی «بدخرد» است.
- ۸- چنین است در آ و مف.
- ۹- چنین است در معج. ر: ابدروی. «ابدروی» تصحیف «اندروای» است.
- ۱۰- آ و مف: کیلهراسپ. معج: لهراسف. ر: لهراسپ.
- ۱۱- چنین است در آ و مف.
- ۱۲- چنین است در معج.
- ۱۳- چنین است در ر.
- ۱۴- آ و مف: کیشتاسپ. معج و ر: گشتاسپ.
- ۱۵- چنین است در آ و مف و «هرید» همان هیرید است. ر: هیرید.
- ۱۶- چنین است در معج و «ودمهر» به معنی «بدمهر» است.

کتابخانه و موزه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

نام	لقب
۱۸ کی اردشیر ^۱	دراز انگل ^۲
۱۹ همای ^۳	چهر آزاد ^۴
۲۰ دارا ^۵	وزرگ ^۶ ، بزرگ ^۷
۲۱ دارا پسر دارا ^۸	کوچک ^۹
۲۲ اسکندر ^{۱۰}	ویران کره ^{۱۱}

اشکانیان^{۱۲}

۲۳ اشك^{۱۳} جوشنده^{۱۴}

- ۱- آ: کی اردشیر بهمن بن اسفندیار بن بشتاسف. مف: کیاردشیر و او بهمن پسر اسفندیار است و به این هر دو نام خوانده می‌شد. معج و ر: بهمن.
- ۲- چنین است در معج و معنی «دراز انگل» «دراز انگشت» است. آ، مف: «طویل الباع» (دراز بازو). ر: اردشیر.
- ۳- چنین است مف و ر. آ: خمانی. معج: سمیران دخت.
- ۴- آ و مف: جهر آزاد. ر: جهر آزاد. معج: همای.
- ۵- چنین است در آ و مف. معج و ر: داراب.
- ۶- تنها در معج و به صورت وزرگ آمده است. «وزرگ» صورت پهلوی «بزرگ» است.
- ۷- تنها در ر و به صورت بزرگ آمده است. آ و مف: الکبیر. «کبیر» ترجمه عربی «وزرگ» یا «بزرگ» است که نخستین در معج و دومین در ر یاد شده است.
- ۸- آ، مف: دارا بن دارا. معج: دارآی. ر: دارای.
- ۹- چنین است در معج و ر. آ، مف: الثانی (دوم).
- ۱۰- در مف و ر «اسکندر» در طبقه ویژه‌ای یاد شده و در آ در جدول «اشکانیان» آمده است. مف: اسکندر و او ذوالقرنین است.
- ۱۱- معج: ویرای کره. به گمان شادروان بهار «ویران کره» درست است به معنی «ویران کننده». آ و مف برای اسکندر لقب ندارد. ر: ذوالقرنین.
- ۱۲- چنان که پیش از این یاد شد در ر لقبهای اشکانیان یاد نشده است. در معج نیز از اشکانیان تنها نام و لقب اردوان پنجم داده شده است.
- ۱۳- آ: اشك بن اشکان. مف: اشك بن دارا.
- ۱۴- چنین است در مف. آ: حوسنده، حوسده.

لقب	نام
اشکان	۲۴ اشک پسر اشک ^۱
زرین	۲۵ شاپور ^۲
جودرز ^۳	۲۶ بهرام
نیو ^۴	۲۷ نرسی
سالار	۲۸ هرمز
روشن	۲۹ بهرام
بلاد	۳۰ فیروز ^۵
نژاده ^۶	۳۱ خسرو ^۶
شکاری	۳۲ نرسی
افدم ^۹	۳۳ اردوان ^۸

۱- مف: اشک بن اشک . آ: اشک بن اشک بن اشک .

۲- آ و مف: سابور .

۳- چنین است مف . آ: حورون ، حودون .

۴- چنین است مف . آ: کیسور ، کیور .

۵- مف نام و لقب این پادشاه را ندارد .

۶- مف: بهرام . آ: کسری بن فیروز .

۷- آ: براده . مف: تراده .

۸- ر نامهای هجده تن از اشکانیان را دارد ولی با این جدول جور نیست . ابوریحان

هم چهار جدول دیگر برای اشکانیان داده است که با این جدول کم و بیش فرق دارد . در این چهار جدول لقبها یاد نشده است .

۹- چنین باید باشد به گمان درست شادروان بهار زیرا که در زبان پهلوی «اِپدوم» ،

« اِپدوم » به معنی « آخرین » است . در فرهنگهای فارسی این واژه به صورت « بافدم » (به + اِپدم) یاد شده است . در اصل متن معج « اقدام » است . آ: الاخیر . مف: الاحمر . در دستنویسی از آ نیز « الاحمر » آمده است .

ساسانیان

لقب	نام
بابکان ^۲ ، شاهنشاه ^۳	۳۴ اردشیر ^۱
نبرده ^۵	۳۵ شاپور ^۴
مردانه ^۷	۳۶ هرمز ^۶
بردبار ^۸	۳۷ بهرام
شاهنده ^{۱۰}	۳۸ بهرام دوم ^۹
سکانشاه ^{۱۲}	۳۹ بهرام سوم ^{۱۱}
نخچیرگان ^{۱۴}	۴۰ نرسی ^{۱۳}

۱- مچ: اردشیر پاپک. ر: اردشیرین ساسان. آ، مف: اردشیرین بابک. آ پس از نام این پادشاه افزوده است که ملقب به «جامع» بود به سبب فراهم آوردن پادشاهی ایرانیان (یعنی همه ایرانیان را در يك فرمانروائی آورد).

۲- چنین است آ و مف. ر: بابک.

۳- تنها در مچ آمده است.

۴- آ، مف: شاپور.

۵- چنین است در مف. آ: برده. مچ: شاپور شاه. ر: اخنود.

۶- مچ: هرمزد.

۷- چنین است در مچ. آ، مف: البطل. ر: هرمزد الباطل.

۸- مف: بودبار. آ: بردخان، بردحاز. مچ: هیچ. ر: معلوم نیست.

۹- چنین است در مچ. آ، مف، ر: بهرام بن بهرام.

۱۰- چنین است در مف. آ: شاهنده. مچ: هیچ. ر: خالی.

۱۱- چنین است در مچ. مف: بهرام بن بهرامان. آ: بهرام بن بهرام بن بهرام. ر:

بهرام بن بهرامیان.

۱۲- چنین است در آ و مچ. در مچ پس از آن افزوده شده است «یعنی [شاه]

سیستان». مف: سکستان شاه. ر: نشستگاه.

۱۳- چنین است در آ، مف، ر. مچ نام این پادشاه و پادشاه پس از او را یکجا (نرسه

و هرمزد) و به جای لقب آن دو دارد: «هیچ».

۱۴- مف: نخشیرگان. آ: نخجیرگان. ر: خالی.

لقب	نام
کوهبد ^۱	۴۱. هرمز
هویه سنبا ^۳	۴۲. شاپور ^۲
نیکوکار ^۴	۴۳. اردشیر
سابورالجنود ^۶	۴۴. شاپور ^۵
کرمانشاه	۴۵. بهرام
دفر ^۸ ، بزه گر ^۹	۴۶. یزدگرد ^۷
گور ^{۱۰}	۴۷. بهرام
سپاه دوست ^{۱۲}	۴۸. یزدگرد ^{۱۱}
فرزانه	۴۹. هرمز ^{۱۳}
مردانه ^{۱۵}	۵۰. فیروز ^{۱۴}

-
- ۱- آ: کوهبد. مف: کوهبد. ر: خالی.
- ۲- عف: سابور. آ: سابوربن هرمز ذوالاکتاف.
- ۳- آ: هویه سنبا. مف: هویه سنبا. مع: ذوالاکتاف هویه سنبا. ر: ذوالاکتاف.
- ۴- چنین است در معج و ر. آ، مف: الجمیل.
- ۵- آ، مف: سابوربن سابور. مع: نام و لقب این پادشاه را ندارد.
- ۶- چنین است در آ و مف. ر: خالی.
- ۷- در هر چهار کتاب: یزدجرد.
- ۸- مع: در اصل: «فر». به گمان درست شادروان بهار همان «دفر»، «دپتر» پهلوی است به معنی «زبر»، «خشن». مف: وفر. آ و ر ندارد.
- ۹- چنین است در مع. مف: بزه گر. ر: بزه کار. آ به جای این دو لقب: الایم.
- ۱۰- چنین است در مع. آ: کور. مف: جور. ر: بهرام کور.
- ۱۱- آ، مف، مع: یزدجرد. ر: یزدکرد.
- ۱۲- چنین است در مف. آ: شاه دوست. مع: نسرم (نرم). ر: النرسی.
- ۱۳- نام و لقب این پادشاه تنها در مف آمده است.
- ۱۴- چنین است در مف و ر. آ: فریدون بن یزدجرد. مع: پیروز پلاش (شاید «پیروز و پلاش»).
- ۱۵- چنین است در آ و مف. مع: ابرور (شاید «اپروبز»). ر: خالی.

نام	لقب
۵۱ بلاش ^۱	گرانمایه ^۲
۵۲ قباد ^۳	نیکرای ^۴
۵۳ جاماسپ ^۵	نگارین ^۶
۵۴ خسرو ^۷	انوشروان ، دادگر ^۸
۵۵ هرمز ^۹	تركزاد ^{۱۰}
۵۶ خسرو ^{۱۱}	ابرویز ^{۱۲}
۵۷ قباد ^{۱۳}	شیرویه ^{۱۴}
۵۸ اردشیر	كوچك ^{۱۵}

- ۱ - چنین است در آ و مف . ر : بلاش . برای مع نگاه کنید به پانویس «فیروز» .
- ۲ - مف : گرانمایه . آ : کرمانمانه . ر : خالی .
- ۳ - مف : قباد .
- ۴ - چنین است در آ و مف . ر : دشنریش . مع : کوادین ادان دیس . چنان که خواهیم دید صورت درست لقبی که در مع و ر یادشده «بریزاد ریش» است و «کواد» همان «قباد» است .
- ۵ - آ ، مف : جاماسب . مع و ر نام و لقب این پادشاه را ندارد .
- ۶ - مف : نکارین . آ : بکاربو ، مکاریق .
- ۷ - آ : کسری انوشروان . مف : کسری . مع : نوشروان . ر : نوشیروان .
- ۸ - به جای این دو لقب در آ «الملک العادل» ، در مع «دادگر و عادل» ، در مف «انوشروان و الملک العادل» در ر «کسری» آمده است .
- ۹ - مع : هرمزد .
- ۱۰ - چنین است در مف و مع . ر : تركزاد . آ : بولزاد .
- ۱۱ - آ ، مف : کسری . ر : پرویز .
- ۱۲ - چنین است مع . آ : ابرويز الملك العزيز . مف : ابرويز و الملك العزيز . ر : خسرو .
- ۱۳ - مف : قباد . ر : شیرویه .
- ۱۴ - چنین است آ و مف . مع : شیروی . ر : قباد .
- ۱۵ - چنین است آ . مف : كوچك . ر : نیکوکار . مع : هیچ . نیکوکار لقب اردشیر دوم است .

نام	لقب
۵۹ شهربراز ^۱	خرهان ^۲
۶۰ خسرو ^۳	کوتاه
۶۱ بوران ^۴	هجیر ^۵
۶۲ فیروز ^۶	گشنسپ بنده ^۷
۶۳ خورشید ^۸	آزرمیدخت ^۹
۶۴ فرخزاد ^{۱۰}	بختیار ^{۱۱}
۶۵ یزدگرد ^{۱۲}	* اقدم شاه ^{۱۳}

یادآور می‌شود که در جدول مجمل‌التواریخ والقصص نام پادشاهان پیاپی آورده شده و نام دودمانها (سلسله‌ها) یاد نشده است. بیرونی در جدولی که نامها و لقبهای پیشدادیان و کیان را

-
- ۱ - نام و لقب این پادشاه که از ساسانیان نیست تنها در آ آمده‌است.
 - ۲ - آ: حرمان.
 - ۳ - آ: کسری بن قباد بن هرمز بن کسری ابرویز. مف: کسری بن قباد بن هرمز بن انوشروان. معج و ر نام و لقب این پادشاه را ندارد.
 - ۴ - چنین است آ و مف. ر: توراندخت. معج: هجیر.
 - ۵ - معج: بوراندخت. آ، مف: السعیدة. ر: سعیده.
 - ۶ - نام و لقب این پادشاه تنها در آ یاد شده‌است.
 - ۷ - آ: حوسدید. در دستنویسی از آ: خوسیل.
 - ۸ - چنین است در معج. آ، مف: آزرمیدخت. ر: آزرم‌دخت.
 - ۹ - چنین است در معج. آ، مف: العادلة. ر: خالی.
 - ۱۰ - چنین است در آ، مف، ر. معج: خرداد. در معج پس از «خرداد» افزوده شده است «ودیکران» و به جای لقب او نوشته شده‌است «هیچ».
 - ۱۱ - این لقب تنها در مف آمده‌است. ر: بخشنده.
 - ۱۲ - آ، مف، معج: یزدگرد. ر: یزدکرد.
 - ۱۳ - آ، مف: الملك‌الاخیر. گمان می‌شود که «الملك‌الاخیر» ترجمه «افدوم‌شاه» پهلوی است. معج: ودبخت. «ودبخت» به معنی «بدبخت» است. ر: خالی.

آورده عنوان جدول را «اسماء القسم الاول من ملوك الفرس» (نامهای بخش نخست از پادشاهان ایرانیان) برگزیده است. او در این جدول پیشدادیان را به سه گروه بخش کرده است. «الناس الاول» (مردمان نخستین) از کیومرث تا اوشهنگ (هوشنگ)، «البیشدازیة العادلون» (پیشدادیان دادگر) از اوشهنگ تا افریدون (فریدون)، «ملوك ایلان و هم العلویون» (پادشاهان ایلان و آنان علویون‌اند) از ایرج تا کرشاسب (گرشاسب).

۱- بیرونی در همین کتاب (صفحه ۱۰۲) معنی «ایلان» را «علویون» داده است. نیز نگاه کنید به «التنبیه و الاشراف»، صفحه ۸۸ که به جای ایلان «بلان» دارد.

بررسی در برخی از تبه‌های پادشاهان

گلشاه - گر شاه

صورت « گلشاه » در کتابهای زیر دیده شده است :

سنی ملوک الارض و الانبياء ، صفحه ۱۲ و ۱۹ ؛ الفهرست ،
صفحه ۱۲ ؛ آثار الباقیه ، صفحه ۹۹ ؛ التنبيه والاشراف ، صفحه
۸۵ ؛ تاريخ بلعمی ، صفحه ۱۱۳ ؛ الفرق بين الفرق ، صفحه ۳۴۲ ؛
مجلد التواريخ و القصص ، صفحه ۲۱ ؛ فارسنامه ابن بلخی ،
صفحه ۲۷ ؛ جامع العلوم ، صفحه ۵۰ ؛ طبقات ناصری ، جلد
نخست ، صفحه ۱۶۲ و ۱۶۳ ؛ نخبة الدهر فی عجائب البر والبحر ،
صفحه ۲۵۶ ؛ نفائس الفنون ، جلد نخست ، صفحه ۲۲۰ ؛ تاريخ
طبرستان و رويان و مازندران ، صفحه ۱۰۸ ؛ روضة الصفا ، جلد
نخست ، صفحه ۴۹۴ ؛ حبيب السير ، جلد نخست ، صفحه ۱۷۵ ؛
تاريخ جهان آرا ، صفحه ۲۸ ؛ صحايف الاخبار ، صفحه ۴۱۲ ؛
برهان قاطع ؛ فرهنگ رشیدی ؛ فرهنگ انجمن آرای ناصری ؛
فرهنگ آندراج ؛ دینکرد ، کتاب سوم ، صفحه ۲۹ ؛ متن پهلوی
اٲو گمادٲچا ، صفحه ۶۰ .

در سنی ملوك الارض و الانبياء ، الفهرست ، آثارالباقیه ،
التنبیه و الاشراف ، مفاتیح العلوم ، نخبه الدهر «گلشاه» به
«ملك الطین» در عربی برگردانده شده است^۱ .
در دینکرد به جای «گلشاه» هزوارش آن «تینا ملکا»
آمده است .

درباره معنی «گلشاه» آگاهیهای زیر داده شده است :
«ککشاه ای ملك الطین فکان ملکه علی الطین» (سنی ملوك
الارض و الانبياء ، صفحه ۱۹) : گلشاه یعنی شاه گیل زیرا که
پادشاهی او بر گیل (زمین) بود .
«و امّا الفرس فانهم یسمّون الانسان الاول کیومرث و
لقبه کرشاه ای ملك الجبل و قيل کل شاه ای ملك الطین اذلم یکن
حینئذ احد» (آثارالباقیه) : و امّا ایرانیان انسان نخستین را
کیومرث می نامند و لقب او گرشاه است یعنی شاه کوه و گفته
شده است گیل شاه یعنی شاه گیل زیرا که در آن زمان کسی
[بر روی زمین] نبود .

«او را گیل شاه خوانند زیرا که از گیل آفریده است و بر گیل
پادشاهی کرد و [جفت او] حوا هم از گیل بود» (تاریخ بلعمی) .
«او را گیل شاه همی خوانند زیرا که پادشاهی او الا بر گیل
نبود» (مجملة التواریخ و القصص) .

«و لقبه ککشاه ای ملك الطین لان عندهم هو الانسان الاول
فکانه لم یملك الا الارض» (مفاتیح العلوم) : و لقب او
(کیومرث) گلشاه است یعنی شاه گیل زیرا که او نزد ایشان

۱- در تاریخ «ابن خلدون» (بخش دوم ، جلد دوم ، صفحه ۳۰۹) آمده است که معنی
کیومرث نزد ایرانیان «پسر گیل» (ابن الطین) است و او نزد ایشان نخستین پسر گیل است .

(ایرانیان) نخستین انسان است و گوئی که او بجز زمین چیزی نداشت .

«او را گل‌شاه گفتندی یعنی پادشاه بزرگ (فارسنامه ابن بلخی ، صفحه ۹) .

«او را پارسیان گل‌شاه خوانند یعنی پادشاه بزرگ» (فارسنامه ابن بلخی ، صفحه ۲۷) .

«او را کلشاه خوانند جهت آن که حق تعالی او را از گل آفرید و بر گل پادشاه گردانید» (نفائس الفنون) .

«لقبش گل‌شاه بود زیرا که در زمان سلطنت او در فضای جهان غیر از آب و خاک چیزی نبوده است» (حبیب‌السیر) .
«گلشاه یعنی والی خاک» (تاریخ جهان‌آرا) .

«گلشاه : به کسر اول بر وزن دلخواه ، کیومرث را خوانند و وجه تسمیه‌اش آن است که چون در زمان او غیر از آب و خاک چیزی نبود که متصرف شود او را بدین نام خواندند و بعضی گویند کیومرث آدم علیه‌السلام است و چون او را از گل آفریده‌اند به این نام موسوم گردانیدند و بعضی دیگر گویند که چون اول کسی که بر روی زمین پادشاهی کرد کیومرث بود به این نام نامیدند» (برهان قاطع) .

«گلشاه و گلشه : بالکسر ، نام کیومرث که اول پادشاهان بود زیرا که در زمان او بغیر از آب و خاک چیزی نبود که متصرف و متملک شود و نیز اول کسی است که بر زمین پادشاه شد و گروهی از عجم گویند که کیومرث آدم است و چون او و جفت او که

۱ - در «برهان قاطع» «گلشه» نیز آمده و مخفف «گلشاه» صورت داده شده است .

پارسیان بلده خوانند و عرب حوا از گل آفریده شدند او را به گلشاه موسوم کردند» (فرهنگ رشیدی).

«گلشاه: به کسر اول لقب شخص اول آدمی است که پارسیان کیومرس خوانند . . . و بعضی گرشاه گفته اند چه گر به معنی کوه و پشته است و در اوایل ظهور در کوهسار می زیسته» (انجمن آرای ناصری).

برای «گلشاه» نیز نگاه کنید به «دبستان المذاهب»، تعلیم نخست، در معرفت عقاید پارسیان.

صورت «گرشاه» در کتابهای زیر دیده شده است:

غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم، صفحه ۳؛ آثارالباقیه، صفحه ۹۹؛ ایاتکارجاماسپیک، صفحه ۳۹؛ فرهنگ انجمن آرای-ناصری و فرهنگ آندراج، زیر «گلشاه».

در باره معنی «گرشاه» آگاهیهای زیر داده شده است:

«و الفرس ترعم ان کیومرث کان یسکن الجبال اذلم یکن اذ ذاك فی الارض بناء و لاعماره و کان یقال له کرشاه ای ملک الجبل و کر بالفارسیة هو الجبل» (غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم): و ایرانیان گمان می کنند که گیومرث در کوهها می زیست زیرا که در آن روزگار در زمین ساختمان و آبادانی نبود و او را گرشاه می خواندند یعنی شاه کوه و گر در فارسی به معنی کوه است.

«و امّا الفرس فانتهم یسمّون الانسان الاول کیومرث و لقبه کرشاه ای ملک الجبل و قیل کل شاه ای ملک الطین اذ لم یکن

۱ - آنچه در فرهنگ آندراج در این باره آمده از انجمن آرای ناصری آورده شده است.

حينئذ احد» (آثارالباقية) : و اما ايرانيان انسان نخستين را
 كيومرث مي نامند و لقب او گر شاه است يعني شاه كوه و گفته
 شده است گل شاه يعني شاه گِل زيرا كه در آن زمان كسي نبود .
 «انما سمي كر شاه لان كر هو الجبل بالفهلويّة فكان
 في الجبال» (آثارالباقية) : [كيومرث] گر شاه ناميده شده است
 زيرا كه گر در پهلوي به معني كوه است و او در كوهها بود .
 آنچه درباره «گر شاه» در «فرهنگ انجمن آراي ناصري»
 آمده است در بالا (زير «گلشاه») آورده شد .
 در شاهنامه لقب كيومرث ياد نشده است ولي از دو بيت زير
 پيدا است كه فردوسي به «گر شاه» نظر داشته است^۱ :

«كيومرث شد بر جهان كدخدای

نخستين به كوه اندرون ساخت جای

«سرتخت و بختش برآمد ز كوه

پلنگينه پوشيد خود با گروه»

۱۴

چون «ر» و «ل» در آم دبيري (خط كتابهاي پهلوي)

به يك صورت نوشته مي شود از ينيرو دو واژه «گل» و «گر»

يك شكل دارد و باز شناختن آن دو در چنين جاها آسان نيست .

۱ - در «تاريخ معجم» (المعجم في آثار ملوك المعجم) چنين آمده است :

«چون [كيومرث] از تدابير ملك و مصالح احوال رعيّت بيرداختي در شفاف مهاوي
 مهيب و شعاب جبال عظيم ماوا ساختي و هوان كريت را بر عتر سرير سلطنت و متكاوي
 چهار بالش رجحان نهادي» (صفحه ۳۴) .

واژه «گر» پهلوی^۱ و فارسی^۲ در اوستائی به صورت «گیری» gairi آمده است و معنی آن «کوه» است. این واژه در پشتو هم اکنون به همین معنی ولی به صورت «غر» بکار می رود.

بهاء الدین محمد کاتب در «تاریخ طبرستان» (جلد نخست، صفحه ۵۶) نوشته که «جرشاه» (گرشاه) لقب «سوخرائیان»^۳ بوده و درباره معنی آن چنین گفته است:

«و متقدمان گفته اند به حکم آن که جر به لغت قدیم کوهستان باشد که بر او کشت توان کرد و درختان و بیشه باشد سوخرائیان را در قدیم لقب جرشاه بود یعنی ملک العبال».

نیز در همین تاریخ (جلد نخست، صفحه ۱۸۳) چنین آمده است:

«و ایشان (فرزندان سوخرا، سوخرائیان) را جرشاه خواندند به حکم آن که جر کهستانی را گفتند که بر او کشت توان کرد و کهستان ایشان جمله مزارع و معمور بودی»^۴.

در «نهایة الارب فی فنون الادب» (جلد پانزدهم، صفحه ۱۴۳) درباره سلسله های پادشاهان ایران آمده است که گروه نخستین آنها از کیومرث بود تا افریدون و آنان «جرهانیة» اند

۱- در «بدهن بزرگ» (صفحه ۲۳۱) از «گری پتخوارگر» (کوه پتخوارگر) یاد شده است که هر دو «گر» آن به معنی «کوه» است ولی چنین می نماید که نویسندۀ آن کتاب «گر» را در پایان «پتخوارگر» به معنی «کوه» باز نمی شناخته است.

۲- جزء نخستین واژه فارسی «گر» در: زمین پشته پشته و کوه و دره» که به صورت «کردر» نیز یاد شده است باید همین «گر» باشد (کردر = گر + در: دره).

۳- نگاه کنید به صفحه ۱۸۳ از جلد نخستین تاریخ طبرستان.

۴- نیز نگاه کنید به تاریخ رویان، صفحه ۲۷-۲۸، ۵۲، ۶۷، ۷۱، ۷۶، ۷۷، ۸۱، ۸۳؛ تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، صفحه ۱۳، ۱۴۸، ۱۵۰، ۲۱۸.

و «جهد هانیة» نیز گفته شده است. گمان می‌شود که این «جرهانیة» با «گر»، «جر» بستگی دارد و شاید دگرگون شده «جرشاهیة» باشد.

معنائی که برای «گلشاه» در فارسنامه ابن بلخی آمده در جای دیگری دیده نشده است. گویا ابن بلخی این واژه را «کلشاه» خوانده است. در نظر گرفته شود واژه‌های «کلان» و «کلانتر».

پیشداد

درباره این لقب که عنوان «پیشدادیان» از آن آمده آگاهیهای زیر گردآوری شده است:

«گیومرث ازو (از هوشنگ) عجایبهای بسیار دید و از این است که پارسیان گروهی گویند او پیغمبر بود و پیشداد خوانندش» (تاریخ بلعی، صفحه ۱۲۷).

«و جهان آبادان او (هوشنگ) کرد و داد داد به میان خلق اندر و هر کسی به فضل او مقر آمد، مغان پیشدادش خوانندش» (تاریخ بلعی، صفحه ۱۲۷).

«اول نام پیشداد بر هوشنگ افتاد از جهت آن که نخست داد او کرد» (مجملة التواریخ و القصص، صفحه ۲۴).

«اول کسی او (هوشنگ) بود کی (که) میان آدمیان داوری و حکم نهاد و داد و عدل گسترد و انصاف مظلومان از ظالمان ستد و بدین سبب او را پیشداد لقب نهادند» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۱۲۷).

۱- در صفحه ۹ همین کتاب نیز لقب پیشداد برای هوشنگ یاد شده است.

«و عجم دعوی کنند که پیغمبر بوده و از غایت معدلش (هوشنگ را) [پیش] داد لقب کرده اند» (نظام التواریخ ، صفحه ۱۰).

«فیشداد یعنی آن که سابق بود به حق و سنت تاحا (تاج) را دید ، پدر عرب ، که ظلم می کرد و حق دیگران به ظلم به دست فرو می گرفت برخاست و خطبه کرد و گفت شما بسیار شدید شما را لابد رئیسی باید مطاع که دفع ظلم ظالم از مظلوم کند ایشان گفتند تو اولیتری به ملک از ما» (تبصرة العوام ، صفحه ۱۵) .
«و از پس او (گیومرث) بزرگی و فرهنگ و نام نیک مهلائیل را بود و پارسیان او را اوشهنگ خوانند و نخستین کسی است که میان خلق حکم کرد و خلق را به عبادت تحریش کرد . . . او را پیشداد خوانند» (آداب الحرب و الشجاعة ، صفحه ۷) .
«و لقب او (هوشنگ) به عجم پیش داد گویند یعنی نخست دادگر او را گویند و او پادشاه بزرگ و عادل و رعیت پرور بود و جهان را آبادان کرد» (طبقات ناصری ، جلد نخست ، صفحه ۱۶۳ - ۱۶۴) .

« [هوشنگ] به پیشداد از آن اشتهار یافت که همواره از اشاعت عدل و افاضت احسان سخن راندی و خلق را به داد و دهش و ایثار و بخشش خواندی و ترغیب ملازمان در گاه و تحریش مقیمان حضرت خویش به درویش پروری و داد گستری کردی» (تاریخ معجم ، صفحه ۶۷) .

« [هوشنگ] در عدل و داد کوشید و در ظلم و جور در بست چون پیش از او آئین داد ندیده بودند او را پیشداد لقب کردند» (تاریخ گزیده ، صفحه ۷۶) .

«هوشنگ بن سیامک بن کیومرث . . . و چون بسیار از داد و عدل سخن گفت او را پیشداد گفتند و پیشدادیان را بدو باز می خوانند» (مجمل فصیحی خوافی، جلد نخست، صفحه ۱۵).
 «وزغم قدمای عجم آن است که او (هوشنگ) پیغمبر بود و از غایت معدلتش پیشداد^۱ لقب کردند» (نفایس الفنون، جلد نخست، صفحه ۲۲۱).^۲

«[هوشنگ] در آئین عدل و انصاف به مثابه‌ای سعی نمود که زیاده بر آن مقدور و میسر بنی آدم نبود و از وی چندان شفقت ظهور یافت که نسبت به زیردستان مثل آن از هیچ کس مشاهده نگشته بود و بنابراین جهانیان او را پیشداد خوانند یعنی عادل او^۳» (روضة الصفا، جلد نخست، صفحه ۵۰۰).
 «به اتفاق جمیع ائمه اخبار هوشنگ پادشاهی فطنت شعار حکمت دثار بود و در اشاعت عدل و داد به مرتبه‌ای مبالغه نمود که پیشداد لقب یافت یعنی عادل او^۴» (حبیب السیر، جلد نخست، صفحه ۱۷۷).

«هوشنگ بن سیامک بن کیومرث بعد از جد پادشاه شد... در عدل و داد کوشید چون پیش از او آئین داد نداده بودند او را پیشداد لقب کردند» (لب التواریخ، صفحه ۳۲).
 «او (هوشنگ) از جد خود عادلتر بود، پیشداد یعنی عادل او^۵ عبارت از اوست» (جامع التواریخ از قاضی فقیر محمد، صفحه ۷۳).

۱- در متن «نفایس الفنون» پس از این واژه «نام» هم آمده است

۲- در همین صفحه نیز درباره هوشنگ آمده است: «پادشاهی بس با خرد و دانش

و عدل و داد بود».

«و آن گاه که هوشنگ به تخت ملك برآمد و کار پادشاهی بر وی مقرر شد چندان در انبساط عدل و داد مراقب بود که به پیشداد ملقب گشت» (ناسخ التواریخ، جلد نخست، صفحه ۴۷).

«[هوشنگ] در عدل و داد کوشید چون پیش از او آئین داد ندیده بودند او را پیشداد لقب کردند» (منتخب التواریخ مظفری، صفحه ۲۵).

«پیشداد: یعنی اول کسی که تظلم بر حاکم کرد و نیز حاکمی که اول به غور مظلوم رسید و هوشنگ را پارسیان پیشداد می گفتند یعنی عادل اول و بعد از او طهمورث و جمشید و ضحاک و فریدون و منوچهر و امثال ایشان را پیشدادیان گویند» (مجمع الفرس سروری، صفحه ۲۲۲).

«پیشداد: تقدمه باشد یعنی زری که پیش از کار به کارگر دهند... و لقب یازده تن از پادشاهان عجم، کیومرث، هوشنگ، طهمورث، جمشید، ضحاک، افریدون، منوچهر، نوزر، افراسیاب، زو بن طهماسب بن منوچهر، گرشاسب» (فرهنگ رشیدی).

«اوشهنج فیشداد هو اول ملوک الفرس و معنی فیشداد اول حاکم لآنکه اول من حکم فی الملک» (سنی، ملوک الارض والانبیاء صفحه ۲۳).

«ثم ملك هوشنگ پیشداد و معناه اول حاکم حکم بین

۱- نیز نگاه کنید به «برهان قاطع» و «فرهنگ انجمن آرای ناصری» و «فرهنگ آندراج» زیر «پیشداد» و به «قوانین دستگیری» (صفحه ۱۶۳).

۲- این لقب برای هوشنگ در همین کتاب صفحه های ۱۲، ۱۹، ۴۴ نیز آمده است.

الناس و[هو] اول من دعا الناس الى عبادة الله» (البدء والتاريخ، جلد سوم، صفحه ۱۳۸).

«و وضع [اوشهنيج] الاحكام والحدود و اثر العدل و كان ملقباً به يدعى فيشداذ و معناه بالفارسيّة اول من حكم بالعدل» (غرر اخبار ملوك الفرس، صفحه ۵).

«و قالت الفرس ان اوشهنيج هذا وليد ملكاً . . . وذكروا انّه اول من وضع الاحكام و الحدود و كان ملقباً بذلك يدعى فيشداذ و معناه بالفارسيّة اول من حكم بالعدل و ذلك انّ فاش معناه اول و انّ داذ عدل و قضاء» (تاريخ طبري، جلد نخست، صفحه ۱۶۹).

«فاقول انّ اوشهنيج هذا هو الذي خلف جده جيومرت . . . و لقب بفيشداذ و تفسيره بالعربيّة اول سيرة العدل» (تجارب الامم، جلد نخست، صفحه ۷).

«ثم اوشهنيك و لقبه بفيشداذ و معناه اول عادل» (مفاتيح-العلوم، صفحه ۶۳).

«اوشهنيج . . . و لقبه بفيشداذ و تفسيره اول سيرة العدل» (تاريخ ابوالفدا، جلد نخست، صفحه ۳۹).

«طبقة اولى يقال لهم الفيشدازيّة لانه كان يقال لكل واحد منهم فيشداذ و معنى هذه اللفظة اول سيرة العدل» (تاريخ ابوالفدا، جلد نخست، صفحه ۳۹).

«و قالوا انّه (اوشهنيج) اول من وضع الاحكام و الحدود و كان ملقباً بذلك يدعى بفيشداذ و معناه بالفارسيّة اول من حكم بالعدل و ذلك انّ بيش معناه اول و داد معناه عدل و قضى»

(الکامل ، جلد نخست ، صفحه ۵۸)^۱
 «و معنی فیشداز اول حاکم» (الکامل ، جلد نخست ،
 صفحه ۳۷۷).
 «ملوک فارس اربع طبقات ، الطبقة الاولى البیشدادیّة و
 كانوا عشرة اولهم اوشهنج بيشداد و معناه اول حاکم» (نخبة-
 الدهر ، صفحه ۲۵۶).
 «الفیشدادیّة^۲ : سمّوا بذلك لانه كان يقال لكل من ملك
 منهم فیشداز^۳ و معناه سيرة العدل و اول من ملك منهم اوشهنج
 و هو اول من عُقدَ على رأسه التاج و جلس على السرير و رتّب
 الملك و نظّم الاعمال و وضع الخراج^۴» (صبح الاعشى ، جلد
 چهارم ، صفحه ۴۱۱).
 «و ولد لافراول اوشهنك بيشداد فاللفظة الاولى حرفها
 الاخير بين الكاف و القاف و الجيم و اللفظة الاخرى معناها
 بلغتهم النور قاله السهيلي و قال الطبري اول حاکم بالعدل»
 (تاريخ ابن خلدون ، بخش دوم ، جلد دوم ، صفحه ۳۱۱).
 «وهو (اوشهنج) الذي جمع الاقاليم السبعة ورتّب الملك و
 نظّم الاعمال و لقب بفیشداد و تفسيره بالعريّة اول سيرة العدل»
 (نهاية الارب في فنون الادب ، جلد پانزدهم ، صفحه ۱۴۴).
 «انّ الناس كانوا يتهارشون و يتنازعون و انّ الاخيار

۱ - برای «اوشهنج» (هوشنگ) لقب «بیشداد» در صفحه ۴۸ همین جلد از «الکامل»
 نیز یاد شده است.
 ۲ - «ف» در این واژه در متن صبح الاعشى سه نقطه دارد و نمایندۀ «پ» فارسی است.
 ۳ - به جای «ف» در متن صبح الاعشى «ق» دیده می شود که نادرست است. گویا
 در اصل «ف» با سه نقطه بوده است.
 ۴ - نیز نگاه کنید به صفحه ۴۸۱ از جلد پنجم همین کتاب.

منهم كانوا مظلومين مقهورين من جهة اشرارهم حتّى نقلهم الملك العادل بیشداد الى الموضع المسمّى بالفردوس . . . و انّ بیشداد وجد فى ذلك الموضع غلاماً و جارية لا يعرف لهما والد و لا والدة» (آثارالباقیه ، صفحه ۱۱۲) .

لقب « بیشداد » برای هوشنگ در صفحه ۱۵۸ از جلد نخستین «تاریخ یعقوبی» (به صورت «فیشداد») و در صفحه ۲۸ از «تاریخ جهان آرا» یاد شده است .

در کتابهای پهلوی همین لقب (به صورت « بیشدات » Pēshdāt) برای هوشنگ یاد شده است . نگاه کنید به « دادستان مینوی خرد » ، صفحه ۸۴ و ۸۷ ؛ « دینکرد » ، صفحه ۶۱۳ .

«هوشنگ بود بیشداد که دادِ خدائی (پادشاهی) پیش او روا کرد» (ایاتکار جاماسپیک ، صفحه ۴۰) .

«هوشنگ بود بیشداد که نخست دادِ دهبَدی (کشور داری) اندر جهان [از] او پیدا آمد» (اُئوگمادئجا ، صفحه ۶۰) .

«و به دیگر هنگام آمد [وخشوری : پیغمبری] به دیگر و^۱ هوشنگ بیشداد بر ویناردن^۲ اندر جهان دادِ دهقانی [یعنی] جهان ورزیداری^۳ و دهبَدی [یعنی] جهانبانی و به همبرادری و دین و داد^۴ و همینروئی ویناردند دهبَدی و ورزیداری جهان

۱ - در اصل متن پهلوی به جای این « و » کسره اضافه آمده است .

۲ - نظم و ترتیب دادن .

۳ - کشاورزی .

۴ - در اصل متن پهلوی پس از دین « و » نیامده است و پس از داد « ی » (کسره اضافه) دیده می شود .

را^۱» (دینکرد، کتاب هفتم، صفحه ۵۹۴).

لقب هوشنگ در اوستا «پَرذات» است که در زند^۲ به جای آن «پیشدات» (پیشداد) آمده و در گزارش آن افزوده شده است:

«پیشدای [او] این بود که دادِ خدائی نخست او روا کرد^۳».

جزء نخستین «پَرذات» (پَر) به معنی «پیش» است و جزء دوم آن (دات) از ریشهٔ ایرانی «دا» به معنی «دادن»، «آفریدن»، «بخشیدن»، «نهادن» است که در فارسی به صورت «داد» آمده و جزء نخستین واژه‌های «دادستان»، «داستان»، «دادور»، «داور»، «دادگر»، «دادگستر»، «داد آفرین»، «داد ده»، «دادفرمای» همان است. از همین ریشه است واژه‌های فارسی «دادار»، «دادن» و جزء دوم واژه‌ها و نامهای «بنداد»، «بنیاد»، «زامیاد»، «زمیاد»، «فریاد»، «فرهاد»، «نهاد»، «اسفندیار»، «تیرداد»، «مهرداد»، «میلاذ»، «بغداد». در عربی از همین ریشه واژه‌های «ذات» و «دهم: مخلوق» (= پهلوی «دام»، «دهم») را داریم.

۱ - نیز نگاه کنید به «دینکرد»، کتاب هشتم، صفحه ۶۸۸.
حمزه اصفهانی در «تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء» (صفحه ۲۳) نوشته است که ایرانیان گمان می‌کردند که هوشنگ و برادرش ویکرت نبی‌اند. در «مجله التواریخ و القصص» (صفحه ۲۴) نیز آمده است که «پارسیان گویند هوشنگ [و] ویکرت برادرش هر دو پیغمبر بوده‌اند» و این گواه است بر درستی برگرداندن واژهٔ پهلوی «وخش‌ا‌پر‌رشیه» به «وخشوری: پیغمبری» در بالا. «وست» این واژه را «سرنوشت» و «سنجانا» «شکوه» ترجمه کرده است و هر دو بیگمان نادرست است.

۲ - تفسیر اوستا به زبان پهلوی.

۳ - نگاه کنید به زند فرگرد بیستم و نندیداد، بند نخست.

در شاهنامه لقب «پیشداد» برای هوشنگ نیامده ولی از «داد» او چند بار یاد شده است :

«جهاندار هوشنگ با رای و داد
به جای نیا تاج بر سر نهاد»
«بگشت از برش چرخ سالی چهل
پر از هوش مغز و پر از داد دل»
«چو بنشست بر جایگاه مهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی»
«که بر هفت کشور منم پادشا
به هر جای پیروز و فرمانروا»
«به فرمان یزدان پیروزگر
به داد و دهش تنگ بسته کمر»
«وزان پس جهان یکسر آباد کرد
همه روی گیتی پر از داد کرد»

۱۷ - ۱۸

لقب «پیشداد» برای هوشنگ در «تاریخ جهان آرا»
(صفحه ۲۸) و «صحائف الاخبار» (جلد نخست، صفحه ۱۴۲)
نیز آمده است.

زیناوند - دیوبند

در باره این دو لقب آگاهیهای زیر فراهم آورده شده است:
«طهمورث زیباوند: معنی زیباوند اَنّه شاك السلاح»
(تاریخ سنی ملوك الارض و الانبياء، صفحه ۲۳).

«طهمورث و لقبه النجيب و يقال له زيناوند و معناه شاکی
 السلاح لانه اول من عمل السلاح» (مفاتیح العلوم، صفحه ۶۳).
 «پسر بد مر او را یکی هوشمند
 گرانمایه طهمورث دیوبند»
 «پیامد به تخت پدر بر نشست
 به شاهی کمر بر میان بر بیست»
 «همه موبدان را ز لشکر بخواند
 به چربی چه مایه سخنها براند»
 «چنین گفت کامروز این تخت و گاه
 مرا زبید و تاج و گرز و کلاه»
 «جهان از بدیها بشویم به رای
 پس آنگه کنم در گهی گرد پای»
 «ز هر جای کوتاه کنم دست دیو
 که من بودخواهم جهان را خدیو»
 «چنان شاه پالوده گشت از بدی
 که تایید زو قرء ایزدی»
 «برفت اهرمن را به افسون بیست
 چو بر تیزرو بارگی بر نشست»
 «زمان تا زمان زینش بر ساختی
 همی گرد گیتیش بر تاختی»
 «چو دیوان بدیدند کردار او
 کشیدند گردن ز گفتار او»
 «شدند انجمن دیو بسیار مر
 که پردخته ماند ازو تاج زر»

«چو طهمورث آگه شد از کارشان
 برآشت و بشکست بازارشان»
 «به فَر جهاندار بستش میان
 به گردن برآورد گرز گران»
 «همه نَره دیوان و افسونگران
 برفتند جادو سپاهی گران»
 «رمنده سیه دیوشان پیشرو
 همی با آسمان برکشیدند غو»
 «هوا تیره فام و زمین تیره گشت
 دو دیده درو اندرون خیره گشت»
 «جهاندار طهمورث بافرین
 پیامد کمر بسته رزم و کین»
 «ز يك سو غو آتش و دود دیو
 ز يك سو دلیران کیهان خدیو»
 «یکایک بیاراست با دیو جنگ
 نبد جنگشان را فراوان درنگ»
 «از ایشان دو بهره به افسون بیست
 دگرشان به گرز گران کرد پست»
 «کشیدندشان خسته و بسته خوار
 به جان خواستند آن زمان زینهار»
 «که ما را مکش تا یکی نو هنر
 بیاموزی از ما کت آید به بر»
 «کی نامور دادشان زینهار
 بدان تا نهانی کنند آشکار»

«چو آزادشان شد سر از بند اوی
 بجستند ناچار پیوند اوی»
 «نشتن به خسرو پیاموختند
 دلش را به دانش برافروختند»
 «نشتن یکی نه که نزدیک سی
 چه رومی چه تازی و چه پارسی»
 «چه سغدی چه چینی و چه پهلوی
 نگاریدن آن کجا بشنوی»
 (شاهنامه ، صفحه ۲۱ - ۲۲)

«طهمورث زیباوند : معنی زیباوند آن باشد که سلاح تمام
 دارد و او را دیوبند نیز گویند» (مجمل التواریخ و القصص ،
 صفحه ۲۴) .

«و از پس او (هوشنگ) طهمورث بنشست و سی سال
 پادشاهی کرد و دیوان را در طاعت آورد . . . و او را طهمورث
 دیوبند خواندندی» (نوروزنامه ، صفحه ۷ - ۸) .

«طهمورث پیش از آنک (آن که) شاه شد همه در جنگ
 متمردان و دیوان بود و او را دیوبند گفتندی» (فارسنامه ابن
 بلخی ، صفحه ۱۰) .

«طهمورث بن ویونجهان: او را طهمورث زیناوند گفتندی
 و زیناوند لقب او بود یعنی تمام سلاح» (فارسنامه ابن بلخی ،
 صفحه ۲۸) .

«طهمورث : لقب او را دیوبند گویند جهت آن که دیوان
 مأمور امر او بودند و بعضی لقبش زیناوند گویند یعنی تمامت
 اسلحه را کارفرمایند» (تاریخ گزیده ، صفحه ۷۹) .

«و او را طهمورث دیوبند از آن جهت گویند که به واردات غیبی و الهام الهی تسخیر جن ملکه کرده بود و به کثرت ریاضت گاه گاه متعّرض این معنی می شد جنود دیوان ستنبه و وفود غولان مهیب را به مقاسات کارهای صعب مانند غوص در دریاها و ژرف و نقل سنگهای گران و بریدن کوههای عظیم عقوبت کردی و گفتمی کار دیوان جرأت است و بی باکی و اقدام برخفت و ناپاکی و عداوت ایشان با ما ذاتی است ایشان را دشمن دارید . . . اگر نه سهام سیاست من ایشان را چون رجوم نجوم هدف پیکان هلاک و دمار و نشان تیر خزی و خسار گرداند» (تاریخ معجم ، صفحه ۱۱۰ - ۱۱۱) .

«چو هوشنگ در غار شد منزوی

ولیعهد زد کوس کیخسروی»

«جهاندار طهمورث دیوبند

که والا گهر بود و اختر بلند»

«به روزی که استاد اخترشناس

گرفت از نجوم سعادت قیاس»

«چو مهر فروزان و بدر منیر

بیاراست گیتی به تاج و سریر»

(تاریخ معجم ، صفحه ۹۱)

«ذکر طهمورث دیوبند : لقب او ربناوند است یعنی تمام

سلاح . . . و به جهت آن که دیوان را مسخر کرده بود او را

دیوبند گفتند» (روضه الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۵۰۸) .

«و لقب طهمورث زیباوند است یعنی تمام صلاح (سلاح)

و دیوبند نیز از جمله القاب آن خسرو خردمند است و او را

بدین جهت دیوبند می گفتند که فوجی کثیر از دیوان را به قتل رسانید چنانچه به روایت جعفری عدد مقتولان او به يك هزار و چهار صد و هشتاد رسید و بعضی دیگر از غفاریت را مطیع و منقاد ساخت» (حبيب السیر، جلد نخست، صفحه ۱۷۷).

«طهمورث بن هوشنگ بن سیامك بن کیومرث: او را به لقب دیوبند گویند، تمامت اسلحه را کارفرمایند اوست» (لبّ-التواریخ، صفحه ۳۲).

«و لقب او (طهمورث) نباوند است یعنی تمام سلام (سلاح) و او را دیوبند هم گویند» (زینة المجالس، صفحه ۲۳).
«طهمورث بن هوشنگ: لقبش نجیب و بعضی دناوند یعنی تمام سلاح گفته اند. امّا مشهور به دیوبند است» (تاریخ جهان-آرا، صفحه ۲۹).

«تو بشنو که طهمورث دیوبند

بیسته گنا اهرمن را به بند»

«به سی سال آهرمن نابکار

به بند اندرون داشت آن شهریار»

(روایات داراب هرمزدیار، جلد نخست، صفحه ۳۱۲)

«او را (طهمورث را) دیوبند از آن گویند که دیوان را مسخر کرده بود» (جامع التواریخ) از قاضی فقیر محمد، صفحه ۷۴).

«طهمورث بن هوشنگ . . . از فرط جلادت و وفور شهامت

به دیوبند اشتها یافته و رنباوند که به معنی تمام صلاح (سلاح) است نیز از القاب طهمورث باشد» (ناسخ التواریخ، جلد نخست، صفحه ۵۰).

«طهمورث بن هوشنگ ابن سیامک بن کیومرث : او را به لقب دیوبند گویند ، تمامت اسلحه را کارفرمایند اوست» (منتخب التواریخ مظفری ، صفحه ۲۶) .

«دیوبند : نام طهمورث» (مجمع الفرس ، صفحه ۵۱۲) .

«دیوبند : لقب طهمورث ، چه دیوان را مسخر کرده بود» (فرهنگ رشیدی ، جلد نخست ، صفحه ۷۱۴) .

«دیباوند : برون خویشاوند ، لقب طهمورث دیوبند است و معنی آن تمام سلاح باشد» (برهان قاطع) .

«دیوبند : لقب قارن برادرزاده جمشید . . . و طهمورث و جمشید را هم می گویند» (برهان قاطع) .

«دیباوند : لقب تهمورس بوده معنی آن تمام سلاح است جهت آن که تمام دیوان را مسخر گردانید آن را دیوبند خواندند» (فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ آندراج) .

«دیوبند : لقب تهمورس است چون به ریاضات اخلاق ذمیمه را به حمیده بدل کرده بر نفس غالب شده بود او را دیوبند خواندند» (فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ آندراج) .

نیز نگاه شود به «صحایف الاخبار» ، جلد نخست ، صفحه ۴۱۳ .

در نوشته های پهلوی نیز لقب «زیناوند» برای طهمورث یاد شده (نگاه کنید به «دینکرد» ، صفحه ۵۹۴ ؛ «اَنوگمادئچا» ، صفحه ۶۱ ؛ «ایاتکار جاماسپیک» ، صفحه ۴۰) ولی لقب «دیوبند» برای او دیده نشده است .

«زیناوند» در پهلوی دو معنی دارد یکی «هوشیار» ،

«بیدار»، «زرنک»، «کوشا^۱» و دیگر «سلاحدار»، «سلاح^۲».
در معنی دوم جزء نخستین آن همان «زین» است که در واژه‌های
«زین افزار: سلاح و یراق جنگ و پوشش اسب در جنگ» و
«تبرزین» دیده می‌شود و صورت اوستائی آن «زئِنَ» zaêna
و صورت پهلوی آن «زین» zên و معنی آن «سلاح» است.
«زین» به همین صورت و معنی پهلوی در ارمنی بکار می‌رود.
در «تاریخ قم» (صفحه ۷۹) «زینستان» به معنی «سلاح خانه»
یاد شده است:

«همدان را زینستان ایران شهر نام بود یعنی خزینة سلاحها».
«زین» در معنی کنونی فارسی نیز همین واژه است ولی در
معنی آن گَرِ دمانی^۳ پدید آمده است. گمان می‌شود که جزء
نخستین «زندان» (پهلوی «زیندان») نیز همین واژه باشد
و در این صورت معنی اصلی آن «سلاح خانه» بوده است.
جزء دوم «زیناوند» پسوند «- آوند» است که در
«خویشاوند» و واژه‌های پهلوی «آماوند: نیرومند»،
«ورجاوند: با شکوه»، «هونر آوند: هنرمند» نیز دیده
می‌شود.

لقب طهمورث در اوستا به دو صورت «ازینونت» azinavant
و «زئنهونت» zaênahvant آمده است.

۱- نگاه کنید به «دینکرد»، صفحه ۸۳۰، ۸۵۲ و به «وندیداد»، فرگرد هشتم، بند
۱۰؛ فرگرد سیزدهم، بند ۳۹، ۴۰.

۲- نگاه کنید به «زند و هومن یسن»، صفحه ۵۶.

۳- «گردمان» به معنی «تغییر» بکار رفته است.

زیباوند، دیباوند، دنباوند، رنباوند، رنباوند، نباوند که در نوشته‌های عربی و فارسی دیده‌شد همه نادرست و صورت درست آنها همان «زیناوند» است.

چند نکته درباره دیوبند

نهادن لقب «دیوبند» بر طهمورث از شاهنامه و برخی از نوشته‌هایی که در بالا آورده‌شد روشن است. در خود اوستا (رام یشت: ۱۱ - ۱۳، رامیادیشت: ۲۸ - ۲۹) از چیرگی او براهریمن و دیوان و سی سال سواریش بر پشت اهریمن که او را به صورت اسب در آورده بود یاد شده است. در برخی از نوشته‌های پهلوی نیز از این چیرگی و سواری سی ساله سخن رفته است^۱. در «غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم» (صفحه ۹) در این باره چنین آمده است:

«طهمورث تا آنجا بر اهریمن چیرگی یافت و او را به خدمتگزاری خود در آورد که بر او سوار شد و دور و نزدیک زمین را گشت. ایرانیان او را در کتابها و کاخها و ساختمانهای خود سوار براهریمن می‌نگارند».

عوفی نیز در «جوامع الحکایات» نوشته است:

«اصحاب تواریخ آورده‌اند که وی ابلیس را قهر کرد

۱ - نگاه کنید به «دادستان مینوی خرد»، صفحه ۸۷؛ «دینکرد»، صفحه ۵۹۵؛ «ماه فروردین روز خرداد»، صفحه ۷؛ ائوگمادنچا، بند ۹۳.

چنان که او را مرکب خود ساخت و در نگارخانه‌ها که صورت او نگارند بر این جمله بنگارند که ابلیس در زیر ران او نقش کنند». قاضی منهاج سراج جوزجانی در «طبقات ناصری» (جلد نخست، صفحه ۱۶۵) در گزارش پادشاهی طهمورث می‌گوید: «و به روایتی ابلیس را بگرفت و لگام بر سرش کرد و بر نشست».

در برخی از کتابهای دیگر نیز از این چیرگی و سواری سخن رفته است^۱ ولی گزارش کامل آن در شعرهایی یاد شده که در «روایات داراب هرمزدیار» (دفتر نخست، صفحه ۳۱۱ - ۳۱۳) آمده است.

«دیوبند» در نامهای شاهزادگان مازندران نیز دیده می‌شود^۲.

نجیب

این لقب برای طهمورث در «مفاتیح العلوم» خوارزمی یاد گردیده و در «تاریخ جهان آرا» (صفحه ۲۹) گویا از آن کتاب آورده شده است. «نجیب» را در فرهنگها «گزیده»^۳، «گرامی و گزیده»^۴، «بزرگوار نیکونژاد و گوهر»^۵، «جوانمرد و

۱ - نگاه کنید به «تاریخ طبری»، جلد نخست، صفحه ۱۷۲ و به «الکامل» از ابن اثیر، جلد نخست، صفحه ۶۱ و به «البدء والتاریخ»، جلد سوم، صفحه ۱۳۹.

۲ - نگاه کنید به «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران»، صفحه ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵.

۳ - در «مفدعة الادب» و «السامی فی الاسامی».

۴ - در «صراح».

۵ - در «ترجمان اللغة» (شرح قاموس).

بزرگ و گرامی گوهر و گزیده^۱، «برگزیده و بزرگوار و بخشنده^۲»، «گوهری و پرمایه و برگزیده^۳»، «اصیل و شریف و گزیده^۴» معنی کرده‌اند. گمان می‌شود که این واژه در اینجا ترجمهٔ واژهٔ «هوروست» پهلوی است که در فارسی به «خوب-رسته» برگردانیده می‌شود. «هوروست» در «دادستان مینوی خرد» (صفحهٔ ۴۴) صفت یا لقب طهمورث است. در «الفهرست» ابن ندیم (صفحهٔ ۲۴۰) طهمورث با صفت «المحب للعلوم واهلها» (دوستار دانش و دانشیان) یادشده‌است.

شید

دربارهٔ این لقب آگاهیهای زیر گرد آورده شده‌است:

«چنین گویند که جمشید برادر طهمورث بود و همه جهان وی داشت و سخت نیکوروی بود و معنی شید روشنائی بود و جمشیدش از بهر آن خواندند که هر جا که می‌رفت روشنائی از وی می‌تافتی» (تاریخ بلعمی، صفحهٔ ۱۳۰).

«و چنین گویند [که] جمشید از حرب سیاهان و دیوان اندر این روز (نوروز) بازآمد با ظفر و فیروزی و غنیمت فراوان آورد پس آن روز که جواهر غنیمت آورده بود بر تخت^۵ خویش انبار کرد تا هر کس به‌بیند و آفتاب از روزن اندرافتاد

۱- در «منتهی‌الارب».

۲- در «کنز اللغات».

۳- در «مؤیدالفضلا».

۴- در «غیاث‌اللغات» و «فرهنگ آندراج».

۵- در اصل: «بخت».

و بر آن جواهر و زر افتاد و همه خانه از عکس آن روشن گشت بدین سبب او را شید^۱ لقب کردند و شید^۲ به پارسی روشنائی بود و آفتاب را بدین سبب خورشید گویند که خور قرص آفتاب باشد و شید روشن» (زین الاخبار گردیزی، باب بیست و دوم، برگ ۱۶۸).

«جمشید: نام او جم بود اما [از بهر] آن نیکوئی و روشنائی که از وی تافتی جمشید گفتندش و شید روشنی باشد چنان که آفتاب را خور گویند و خورشید یعنی آفتاب روشن^۳» (مجله - التواریخ و القصص، صفحه ۲۵).

«جمشید به يك روايت برادر طهمورث بوده است . . . و معنی شید نور و بها باشد و از این جهت^۴ آفتاب را خورشید گویند و این جمشید بر صفتی بود از جمال و ورج و بها که هیچکس از ملوک فرس مانند او نبود^۵» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۲۹-۳۰).

«اما آنچه به طبرستان منسوب است از دینار جاری تا به ملاط که دیهی است . . . و بعضی ناحیت را دریا به کوههای شوامخ پیوسته بود تا در عهد جمشید، پارسیان می گویند دیوان او را مسخر بودند و بعضی از اصحاب تواریخ جم المصطفی^۶ نبشته اند،

۱ - در اصل: «شید».

۲ - در مجله التواریخ و القصص در جدول لقبهای پادشاهان ایران (صفحه ۱۷۴) لقب جم «شید» یاد شده و پس از آن افزوده گردیده است: «یعنی خور».

۳ - در اصل: «جملت».

۴ - نگاه کنید به صفحه ۳۲ همین فارسنامه.

۵ - به گمان درست شادروان عباس اقبال باید «المضی» باشد از «اضاءة: روشن شدن و روشن کردن».

او دیوان را فرمود تا کوهها را منهدم و هامون کنند» (تاریخ طبرستان، جلد نخست، صفحه ۵۷).

«جمشید بن طهمورث بن هوشنگ... نام او جم بود و لقب شید جهت آن که از خوبی صورت روشنی از روی او می تافت او را به خورشید نسبت کردند» (تاریخ گزیده، صفحه ۸۰).
«این کلمه (جمشید) مرکب است از اسم و لقب چه اسم او جم است و لقبش شید و معنی لفظ شید نیز است قیل و من ذلك يقال لضوء الشمس خورشید و بعضی گفته اند که شعاع شمس را» (روضة الصفا، جلد نخست، صفحه ۵۱۶).

«و لفظ جمشید مرکب است از اسم و لقب زیرا که نام او جم است و لقبش شید و معنی شید نیز است و چون نوری از روی جمشید می درخشید به این لقب ملقب گردید» (حبيب السیر، جلد نخست، صفحه ۱۷۸).

«جم بن طهمورث بن هوشنگ لقبش شید است یعنی نورانی» (تاریخ جهان آرا، صفحه ۲۹).

«جمشید بن طهمورث بن هوشنگ و بعضی گویند برادر طهمورث بود نام او جم و لقب شید جهت آن که از خوبی صورت روشنی از روی او می تافت او را به خورشید نسبت کردند» (لب التواریخ، صفحه ۳۲).

«گویند^۱ این کلمه اسم و لقب او (جمشید) است اسم او جم است و لقبش شید» (زینة المجالس، صفحه ۲۳).
«جم پسر طهمورث دیوبند است... در روز تحویل آفتاب

۱ - در اصل: «گویند».

به حمل تاجی مکمل به جواهر بر سر نهاده بر سریری که بر سر آن ستونها منصوب بود بنشست و آن روز را نوروز خواند چون فروغ آن جواهر از رخسار آفتاب شعاعش ساطع شد عجمان شید را با نامش منضم ساخته جمشیدش خواندند چه شید به معنی شعاع است» (ناسخ التواریخ، جلد نخست، صفحه ۵۲).

«جمشید بن طهمورث... نام او جم و لقب او شید بود از جهت آن که درخوبی صورت روشنی از روی او می تافت او را به خورشید نسبت کردند» (منتخب التواریخ مظفری، صفحه ۲۶).

«جمشید: معروف [است] و آن مرگب از جم و شید باشد چه جم سلطان بزرگ باشد، شید آفتاب را گویند» (مجمع الفرس سروری).

«جمشید: نام پادشاهی است معروف... و او در اول جم نام داشت یعنی سلطان و پادشاه بزرگ و سبب جمشید گفتن آن شد که او سیر عالم می کرد چون به آذربایجان رسید روزی بود که آفتاب به نقطه اول حمل آمده بود فرمود که تخت مرصعی را در جای بلندی گذاشتند و تاج مرصعی بر سر نهاده بر آن تخت نشست چون آفتاب طلوع کرد شعاع و پرتو آفتاب بر آن تاج و تخت افتاد شعاعی در غایت روشنی پدید آمد و چون به زبان پهلوی شعاع را شید می گویند این لفظ را بر جم افزودند و جمشید گفتند یعنی پادشاه روشن و در آن روز جشنی عظیم کردند و آن روز را نوروز نام نهادند» (برهان قاطع).

«جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون: هر چهار لغت به معنی حضرت سلیمان و به معنی پادشاه معروف در عجم...»

و معنی جم سلطان بزرگ و معنی شید روشن و تابنده» (فرهنگ رشیدی).

«و اما علماء الفرس فانّهم قالوا ملك بعد طهمورث جم الشید^۱ و الشید معناه عندهم الشعاع لقبوه بذلك فيما زعموا لجماله» (تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۱۷۴).

«جمشید، و معنی شیدالنیر و لذلك يقال للشمس خورشید فیزعمون انّما سمی بذلك لانه كان يسطع منه نور» (تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء صفحه ۲۴).

«جَمّ شید و هو اخو طهمورت (طهمورث) و تفسیر شید الشعاع لانه كان وضیئاً جمیلاً» (تجارب الامم، جلد نخست، صفحه ۸).

«جم و لقبه شید ای النیر و من ذلك يقال لضوء الشمس بالفارسیّة خورشید لانّ الشمس خور» (مفاتیح العلوم، صفحه ۶۳).

«و زعمت الفرس انّ جمشید ركب فيه العجلة و نهض الى ناحية الجنوب لقتال الشیاطین و كانّهم یعنون السودان و الزنج و ذكروا فی النوروز الكبير انّ فيه رجع جمّ مظفراً قد وقع شعاع الشمس علی سریره فاضاء بكثرة ذهبه و جواهره و لمع فلقتب حینئذٍ بشید و هو الشعاع» (قانون مسعودی، جلد نخست، صفحه ۲۶۱).

«ثمّ ملك جم شاذ و معنی شید الشعاع و الضیاء و هو جم شاذ بن خرمة بن ویونکھیاری (ویونگهان) بن هوشنک فیش دانو یصفون

۱- در صفحه ۱۷۶ همین کتاب صورت «جم شاذ» دیده می شود.

هذا الانسان بمعجزات و عجائب فمنها انهم يزعمون انّه ملك الاقاليم السبعة و ملك الجنّ والانس وانّه امر الشياطين فاتخذوا له عجلة فركبها و جعل يسير فى الهواء حيث يشاء و انّه اول يوم ركبها كان اول يوم من فروردين ماه فاطلع بنوره وبهائه فسمّى ذلك اليوم النيروز» (البدء و التاريخ ، جلد سوم ، صفحه ١٤٠).

«و اما علماء الفرس فانهم قالوا ملك بعد طهمورث جمشيد والشيد عندهم الشعاع و جم القمر لقبوه بذلك لجماله» (الكامل فى التاريخ ، جلد نخست ، صفحه ٦٤).

«العيد الاول النيروز و هو تعريب نوروز و يقال ان اول من اتخذه جمشاد احد ملوك الطبقة الثانية من الفرس و معنى شاد الشعاع و الضياء . . . و فى بعض التعاليق ان جمشاد ملك الاقاليم السبعة والجنّ والانس فاتخذ له عجلة ركبها و كان اول يوم ركبها فيه اول يوم من شهر افرودين (فروردين) ماه و كان مدة ملكه لا يريهم وجهه فلما ركبها ابرز لهم وجهه و كان له حظ من الجمال وافر فجعلوا يوم رؤيتهم له عيداً و سموه نوروزاً» (صبح الاعشى ، جزء دوم ، صفحه ٤١٨).

«ثمّ ملك بعده اخوه جمشيد و معناه شعاع القمر» (صبح الاعشى ، جزء چهارم ، صفحه ٤١١).

«فاما النيروز فهو اعظم اعيادهم (اعياد الفرس) و اجلّها يقال ان اوّل من اتخذه جمشيد احد ملوك الفرس الاول و يقال فيه جمشاد و معنى جم القمر و شاد الشعاع والضياء» (نهاية الارب ، جلد نخست ، صفحه ١٨٥).

«ملك بعده (بعد طهمورث) اخوه جمشيد و تفسير شيد

الشعاع سمّی بذلك لوضاءة وجهه» (نهایة الارب ، جلد پانزدهم ، صفحه ۱۴۵) .

«ملك بعد طهمورث جمشید و معناه الشجاع (الشعاع) لجماعة» (تاریخ ابن خلدون، بخش دوم، جلد دوم، صفحه ۳۱۲) .
«جم بودشید^۱ ، خوب رمه ، ویونگهانان^۲ که شیدی روشنی بود ، خوب رمه بود که رمه گاوآن [و] گوسپندان [را] درست داشت» (ائوگمادیچا ، صفحه ۶۱) .

نام جم در اوستا «ییم» yima و لقب او «خشئت» xshaêta است و این همان لقب است که در پهلوی «شیت» shêt و در فارسی «شید» شده است .

«خشئت» به معنی «روشن ، تابان ، شکوهمند» است و در اوستا هم در صفت روشنی و خورشید و هم در صفت ایزدان و مردان بکار رفته است . صورت مادین (مؤنث) آن «خشویشنی» xshôithni است .

«خشئت» در زند^۳ به «شیت» برگردانده شده و گزارش^۴ آن «روشن» است .

«شید» در «خورشید» (پهلوی «خورشیت» ، اوستائی «هور خشئت» hvarə-xshaêta) همان شید است که در جمشید دیده می شود .

۱- در متن پهلوی : «شیت» .

۲- ویونگهان + آن . «ویونگهان» نام پدر جمشید است .

۳- تفسیر اوستا به پهلوی .

۴- شرح ، تفسیر ، توضیح .

«شید» به تنهایی نیز در فارسی به معنی «آفتاب»^۱، روشن^۲، روشنائی^۳ آمده است. «شیده» نیز در فرهنگهای فارسی به معنی «آفتاب، روشن» یاد شده است.

در برخی از کتابها چنان که دیده شد «جمشاد» به جای جمشید یاد شده است^۴. صورت «شاد» به جای «شید» در «خرشاد» به معنی خورشید نیز دیده می شود.

«شید» در نامهای «شیده»^۵: پسر افراسیاب، پادشاه توران؛ یکی از شاگردان سنمّار، سازنده خورنق و سدیر برای بهرام گور^۶، «شیداسپ»^۷: دستور طهمورث، پسر گشتاسب کیانی، نوه جمشید پیشدادی^۸، «شیدوش»^۹: پسر گودرز^{۱۰} نیز بکار رفته است.

همچنان که در نوشته های فارسی و عربی گاهی «جم» و گاهی «جمشید» یاد شده است در نوشته های پهلوی نیز گاهی «یم»^{۱۱} و گاهی «یمشیت»^{۱۲} دیده می شود.

۱- در «لغت فرس» اسدی و «معیار جمالی» به همین معنی یاد شده و در «صحاح الفرس» معنی آن «چشمه آفتاب» داده شده است.

۲- نگاه کنید به مجمع الفرس و فرهنگ رشیدی.

۳- نگاه کنید به برهان قاطع و فرهنگ آندراج.

۴- در تاریخ یعقوبی (جلد نخست، صفحه ۱۵۸) نیز «جمشاد» آمده است.

۵- از «خشت + ک».

۶- کسی که اسب سفید (درخشان) دارد.

۷- این نام را می توان «درخشان هوش؛ کسی که هوش درخشان دارد» معنی نمود.

۸- نگاه کنید به دینکرد، صفحه ۶۱۳؛ ایاتکارجاماسپیک، صفحه ۴۰؛ روایات

پهلوی، صفحه ۱۰۱-۱۰۴؛ بندهشن بزرگ، صفحه ۱۰۸، ۲۱۱، ۲۲۸؛ شهرستانهای ایران، صفحه ۹، ۱۴؛ ماه فروردین روز خرداد، صفحه ۴۹.

۹- نگاه کنید به دادستان مینوی خرد، صفحه ۸۷؛ دینکرد، صفحه ۵۹۵؛ ایاتکار

جاماسپیک، صفحه ۴۰؛ زند و نبدیداد، فرگرد دوم، بند ۲۱، فرگرد نوزدهم، بند ۳۹، فرگرد بیستم، بند ۱.

جم در اوستا دو صفت دیگر دارد، یکی «سریر» srira به معنی «زیبا» که در زند به «نیک به‌دیدن» (نیکودیدار، خوبچهر) برگردانده شده و دیگر «هوَوَ ثَوَ» hvathwa که در زند به جای آن «هورمک» (خوب رمه) آمده و در گزارش آن افزوده شده است: «خوب رمگی [اش] این بود که رمه مردمان و رمه گاوان و گوسپندان [را] درست داشت». این صفت یا لقب دوم در «دادستان مینوی خرد» (صفحه ۸۷) و چنان که در بالا دیده شد با همان گزارش زند در «اَوَگَمادِچا» یاد شده است. به جای «هورمک» در «ایاتکارجاماسپیک» (صفحه ۴۰۴) «هورم» (خوب رم) دیده می‌شود. «رم» در فرهنگهای فارسی نیز به معنی «رمه» است^۱.

در لوحه‌های عیلامی تخت جمشید نامهای «یمک» Yamakka و «یمکشد» Yamaksheda دیده شده است که گمان می‌شود همان «جم» (با پسوند «-آک») و «جمشید» باشد^۲.

بیوراسپ

«بیوراسپ» در اوستای کنونی دیده نمی‌شود و در آن کتاب ضحاک «اژی»^۳ Azhi، «دهاک» Dahâka، (= دهاک، ضحاک)، «اژی دهاک» Azhi Dahâka (= اژدهاک، اژدها) خوانده شده است.

۱- در فرهنگهای فارسی «رمک» نیز به معنی «رمه» یاد شده است. نیز در نظر گرفته شود «رم» و «رام» در «رمیار، رامیار: چوبان» (= رمه‌دار).

۲- نگاه کنید به E. Benveniste, Titres et noms propres en iranien ancien, Paris 1966 : 96.

۳- در اوستا به معنی «مار، اژدها» نیز هست.

در برخی از نوشته‌های پهلوی «بیوراسپ، بیورسپ» یاد شده است. نگاه کنید به دینکرد، صفحه ۸۱۱؛ بندهشن، صفحه ۸۰، ۱۹۸؛ زند و هومن یسن، صفحه ۷۸؛ دادستان مینوی خرد، صفحه ۴۷، ۸۹؛ ایاتکار جاماسپیک، صفحه ۴۲.

در بسیاری از نوشته‌های فارسی نیز «بیوراسپ، بیوراسپ، بیوراسف، بیورسب، بیورسف» یاد شده است. نگاه کنید به تاریخ بلعی، صفحه ۱۳۲ - ۱۳۳، ۱۴۳؛ التفهیم، صفحه ۲۵۴، ۲۵۷؛ زین الاخبار گردیزی؛ تاریخ قم، صفحه ۷۵؛ جشن نامه نسوی؛ مجمل التواریخ و القصص، صفحه ۲۵ - ۲۶، ۴۰، ۱۸۴؛ فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۱۱، ۳۴ - ۳۵؛ نوروزنامه، صفحه ۹؛ جامع العلوم، صفحه ۵۰؛ مسالك و ممالك، صفحه ۸۷؛ تاریخ طبرستان، جلد نخست، صفحه ۵۸، ۸۳؛ جوامع الحکایات؛ طبقات ناصری، جلد نخست، صفحه ۱۶۶ - ۱۶۷؛ ترجمه محاسن اصفهان، صفحه ۸۶ - ۸۷؛ نفایس الفنون، صفحه ۲۲۱؛ تاریخ گزیده، صفحه ۸۱؛ روضة الصفا، جلد نخست، صفحه ۵۲۸؛ حبیب السیر، جلد نخست، صفحه ۱۸۰؛ تاریخ جهان آرا، صفحه ۲۹؛ زینة المجالس، صفحه ۲۴؛ جامع التواریخ فقیر محمد، صفحه ۷۵؛ ناسخ التواریخ، جلد نخست، صفحه ۵۷؛ مجمع - الفرس، صفحه ۵۴، ۱۱۹؛ فرهنگ رشیدی، جلد نخست، صفحه ۳۷۷؛ برهان قاطع (زیر «بیور و بیورسب»); غیاث اللغات؛ شمس اللغات؛ انجمن آرای ناصری؛ فرهنگ آندراج؛ شاهنامه فردوسی، صفحه ۲۸؛ دیوان خاقانی، صفحه ۱۶، ۷۶.

گاهی تنها جزء نخستین این لقب «بیور» به جای خود آن بکار رفته است. نگاه کنید به روایات داراب هرمزدیار، جلد

دوم ، صفحه ۲۰۹ - ۲۱۰ ؛ مجمع الفرس ، صفحه ۱۳۶ ؛ فرهنگ رشیدی ، جلد نخست ، صفحه ۳۷۷ ؛ برهان قاطع (زیر «بیور») ؛ فرهنگ انجمن آرای ناصری ؛ فرهنگ آندراج ؛ فرهنگ نظام . در برخی از نوشته های عربی نیز «بیوراسب ، بیورسب ، بیوراسف» یاد شده است . نگاه کنید به المحبّر ، صفحه ۳۹۳ ؛ المحاسن و الاضداد ، صفحه ۲۷۴ ؛ اخبار الطوال ، صفحه ۳ ، ۴ ؛ المعارف ، صفحه ۶۱۸ ، ۶۵۲ ؛ تاریخ طبری ، جلد نخست ، صفحه ۱۷۶ ، ۱۹۴ ، ۱۹۷ ؛ تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء ، صفحه ۱۲ ، ۲۰ ، ۲۴ ؛ تجارب الامم ، جلد نخست ، صفحه ۱۰ - ۱۴ ؛ التنبيه والاشراف ، صفحه ۸۵ ؛ مروج الذهب ، جلد نخست ، صفحه ۲۶۴ ، جلد دوم ، صفحه ۲۴۴ ؛ آثار الباقیه ، صفحه ۱۰۳ ، ۲۲۲ ؛ قانون مسعودی ، صفحه ۲۶۳ ، ۲۶۵ ، ۱۴۷۳ ؛ الفهرست ، صفحه ۱۲ ؛ ثمار القلوب ، صفحه ۲۸۴ ؛ البدء و التاريخ ، جلد سوم ، صفحه ۱۴۱ ، ۱۴۳ ، ۱۴۴ ؛ غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم ، صفحه ۱۶ - ۱۸ ؛ محاسن اصفهان ، صفحه ۴۰ ، ۴۱ ؛ محاضرات الادباء ، جلد چهارم ، صفحه ۵۶۷ ؛ الکامل ، جلد نخست ، صفحه ۶۷ ، ۷۴ - ۷۷ ؛ معجم البلدان ، جلد نخست ، صفحه ۲۹۳ ، ۴۴۸ ، جلد دوم ، صفحه ۵۴۵ ، ۵۸۷ ، ۶۰۷ - ۶۰۹ ، ۷۴۱ ، ۷۷۳ ، جلد چهارم ، صفحه ۶۸۳ ، ۷۷۳ ، ۱۰۲۸ ؛ آثار البلاد ، صفحه ۲۳۳ ، ۴۶۱ ؛ تاریخ ابوالفدا ، صفحه ۴۰ ، ۸۳ ؛ نخبة الدهر ، صفحه ۳۲ ، ۲۵۵ ؛ نهاية الارب ، جلد نخست ، صفحه ۱۸۸ ، ۳۸۴ ، جلد پانزدهم ، صفحه ۱۴۵ ؛ صبح الاعشی ، جلد چهارم ، صفحه ۴۱۲ ، جلد سیزدهم ، صفحه ۲۹۵ ؛ تاریخ ابن خلدون ، بخش دوم ، جلد دوم ، صفحه ۳۱۲ ؛ القصد و الامم ، صفحه ۳۱ .

معنی بیوراسب « ده هزار اسب » (کسی که ده هزار اسب دارد) است زیرا که « بیور » و « بیوار » در فارسی و « بیور » bēvar در پهلوی و baêvar در اوستائی به معنی « ده هزار » است. همین معنی برای این واژه در برخی از کتابها یاد شده است.

« جهانجوی را نام ضحاک بود
 دلیر و سبکسار و ناپاک بود »
 « همان بیورسپش همی خواندند
 چنین نام بر پهلوی رانند »
 « کجا بیور از پهلوانی شمار
 بود در زبان دری ده هزار »
 « از اسپان تازی به زرین ستام
 ورا بود بیور که بردند نام »
 « شب و روز بودی دوبهره به زین
 ز راه بزرگی نه از راه کین »
 شاهنامه ، ۲۸

« ضحاک بیوراسپ : او را بیوراسپ خوانند و گویند
 بیور اسب تازی . . . پیش وی جنیت کشیدندی » (مجمل
 التواریخ و القصص ، صفحه ۲۵) .
 « و عجم ضحاک را بیوراسب و ده آک نیز گویند و چون
 پیوسته ده هزار اسب تازی در طویله داشت مسمی به بیوراسب
 گشت » (روضه الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۵۲۸) .
 « و فارسیان ضحاک را بیوراسب و دهاک نامند ، بیور به
 لغت پهلوی مرادف ده هزار است و چون او همیشه ده هزار اسب

در طویله داشت بیوراسب لقب یافت» (حبیب السیر ، جلد نخست ، صفحه ۱۸۰) .

«او (ضحّاك) را بیورسب می گویند یعنی صاحب ده هزار [اسب] و چون همواره ده هزار اسب در طویله او جو می خورد به این لقب ملقب گشته» (زینة المجالس ، صفحه ۲۴) .

«ضحّاك معرب ده آك و آك به معنی عیب است . . . از آنجا که او ده هزار اسب در طویله داشت او را پوراسب (بیوراسب) هم می نامیدند» (جامع التواریخ از قاضی فقیر محمد ، صفحه ۷۵) .

«و لفظ ضحّاك معرب ده آك است و او را بدان سبب ده آك خواندند که خداوند ده عیب بود . . . و هم او را بیورسب گفتندی زیرا که بیور به معنی ده هزار است و او را ده هزار اسب خاصه بودی» (ناسخ التواریخ ، جلد نخست ، صفحه ۵۷) .

«بیوراسب : نام ضحّاك باشد و وجه تسمیه آن است که او صاحب ده هزار اسب بود چه بیور به معنی ده هزار باشد» (مجمع الفرس) .

«بیور و بیوار : به یای مجهول ، ده هزار ، و بیوراسب یعنی ده هزار اسب و بیور و بیوراسب لقب ضحّاك ، چه ده هزار اسب بر درگاه او بود و بعضی گفته اند که پیش از پادشاهی داشت» (فرهنگ رشیدی) .

«بیورسب : ضحّاك ماران را گویند و وجه تسمیه اش آن که پیش از پادشاهی ده هزار اسب داشته است و به زبان دری بیور بر وزن زیور به معنی ده هزار باشد و او را به این اعتبار بدین

نام می خوانده اند» (برهان قاطع^۱) .
 «و العرب تزعم انّه الضحّاك بن علوان و العجم تقول انّه
 بیوراسف بن اندراسف (اروندسف) من ولد سیامک بن کیومرث
 و انّما سمّی بیوراسف لانّ بیور باللغة الفهلویة ما جاوز مائة
 الف من العدد و كان له اكثر من مائة الف فرس بسروجها ولجمها
 و ما یلیق بها من صنوف الاموال فقولهم بیوراسف ای صاحب
 مائة الف فرس» (غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم، صفحه ۱۸) .
 «و معنی بیور سب انّه کان له اثنا عشر الف مرکب» (البدء
 و التاريخ، جلد سوم، صفحه ۱۴۱) .
 یادآور می شود که در برخی از کتابها (مانند مفاتیح العلوم،
 آثار الباقیه، تاریخ جهان آرا) «بیوراسپ» نام و «ضحّاك» یا
 «ازدهاك» لقب و در برخی «بیوراسپ» و «ضحّاك» هر دو نام
 شمرده شده است .

در تاریخ بلعمی «پادشاهی بیوراسب» (صفحه ۱۳۲) جدا
 از «پادشاهی ضحّاك تازی» (صفحه ۱۴۳) یادشده و در گزارش
 پادشاهی ضحّاك چنین آمده است :
 «و این ضحّاك را ازدها بسوی آن گفتندی که برکتف او
 دو پاره گوشت بود بزرگ بر رسته دراز و سر آن بکردار ماری
 بود و آن را به زیر جامه اندر داشتی و هرگاه که جامه از کتف
 برداشتی خلق را به جادوی چنان نمودی که این دو ازدهاست
 و از این قبل مردمان از او بترسیدندی و عرب او را ضحّاك
 گفتند و مغان گویند که او بیوراسب بود و اندر این اختلاف است

۱ - نیز نگاه کنید به شمس اللغات، غیاث اللغات، فرهنگ آندراج، فرهنگ نظام،
 فرهنگ انجمن آرای ناصری، صحائف الاخبار .

بسیار که بیوراسب به وقت نوح بود علیه السلام». در برخی از کتابها به جای نام «بوزاسف» که در زمان طهمورث دین و خط آورد «بیوراسب، بیوراسف» یاد شده است. نگاه کنید به تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۱۷۲، ۱۷۹؛ نخبه‌الدهر، صفحه ۴۶؛ تاریخ ابن خلدون، بخش دوم، جلد دوم، صفحه ۳۱۲؛ الکامل، جلد نخست، صفحه ۶۱؛ الفهرست، صفحه ۱۲؛ فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۳۴. ابن ندیم چنان این دو نام را به هم در آمیخته که می گوید: «گفته اند نخستین کسی که به فارسی نوشت بیوراسب بن ونداسب معروف به ضحاک صاحب ازدها بود». در فارسنامه نیز چنین آمده است: «پس بیوراسف که او را ضحاک خوانند و مذهب صابئان او نهاده است خروج کرد و روی به جنگ جمشید آورد».

موبد - مؤید

«موبد» در آثار الباقیه (صفحه ۱۰۴)، حبیب السیر (صفحه ۱۸۳)، روایات داراب هرمز دیار (جلد دوم، صفحه ۴۲۳)، صحائف الاخبار (جلد نخست، صفحه ۴۱۵)، ناسخ التواریخ (جلد نخست، صفحه ۲۵۰) و «مؤید» در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۳)، روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۵۴۲)، تاریخ جهان آرا (صفحه ۲۹) یاد شده است.

سبب نهادن لقب «موبد» بر فریدون در ناسخ التواریخ چنین یاد شده است:

«مدت سلطنت او (فریدون) پانصد سال بود و از کمال حکمت و دانش ملقب به موبد بود... و در علم طب و نجوم نیز

سرآمد اعیان مملکت بود و طبیبان را نیکو می داشت .
درباره دانشمندی فریدون در کتابهای دیگر نیز سخن رفته
است :

« و ایدون گویند که آفریدون از پس کاوه دویست سال
بزیست و جهان پر عدل و داد کرد . . . و همه مقرراند که دادگر
بود و علما و حکما را بزرگ داشتی و نخستین ملکی که به علم
نجوم اندر نگریست او بود و به علم طب نیز رنج برد و تریاک
بزرگ او بدست آورد » (تاریخ بلعی ، صفحه ۱۴۸) .

« و سخت عالم و فاضل و عادل بود و اول کسی که علم طب
نهاد وی بود و در فلسفه و علم نجوم دستی تمام داشت و اهل فضل
را حرمتی تمام داشتی و جز از اهل فضل ندیم و همنشین او
نبودی » (فارسنامه ابن بلخی ، صفحه ۳۶) .

« گویند اول پادشاهی که بر فیل نشست و آلات حرب بروی
تعبيه فرمود و دقایق و غوامض علم نجوم را به کثرت فکر و اندیشه
استخراج نمود و طبیبان را گرامی داشت و با ایشان از کیفیت مزاج
بحث کرد فریدون بود و ظهور اسطرلاب منسوب به فکر صائب
اوست » (روضه الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۵۴۳ ؛ حبیب السیر ،
جلد نخست ، صفحه ۱۸۲ - ۱۸۳) .

« و کان (افریدون) مؤثراً للعلم و اهله و کان صاحب طب
و نجوم و فلسفه » (تجارب الامم ، جلد نخست ، صفحه ۱۵ ، نهاییه
الارب ، جلد پانزدهم ، صفحه ۱۴۷) .

در شاهنامه فردوسی نیز فریدون «فرزانه» خوانده شده است:

۱ - نیز نگاه کنید به «ایاتکار جاماسپیک» ، صفحه ۴۳ .

«فریدون فرزانه بنواختشان
ز راه خرد پایگه ساختشان»

۶۰

«فریدون فرزانه شد سالخورد
به باغ بهار اندر آورد گرد»

۷۸

در روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۵۴۲) چنین آمده
است^۱ :

«و ابوزید بلخی در کتاب صورالاقالیم آورده که حضرت
باری تعالی فریدون را به وحی مؤید گردانید و از جهت صلاح
حال عباد و بلاد و تنکیل ضحاک سفاک برانگیخت» .
آیا لقب «مؤید» از چنین روایتها پیدا شده است ؟
در شاهنامه نیز از آمدن «سروش» و راهنمایی او به فریدون
سخن رفته است :

«چو شب تیره تر گشت از آن جایگاه
خرامان بیامد یکی نیکخواه»
«فروشته از مشک تا پای موی
بکردار حور بهشتیش روی»
«سروشی بُد او آمده از بهشت
که تا باز گوید بدو خوب وزشت»
«سوی مهتر آمد بسان پری
نهانش پیاموخت افسونگری»

۱ - نگاه کنید به «حبیب السیر» ، جلد نخست ، صفحه ۱۸۳ .

« که تا بندها را بداند کلید
 گشاده به افسون کند ناپدید »
 « فریدون بدانت کآن ایزدی است
 نه آهرمنی و نه کار بدی است »
 ۵۰

« ز بالا چو پی بر زمین برنهاد
 بیامد فریدون بکردار باد »
 « بدان گرزۀ گاو سر دست برد
 بزد بر سرش ترک را کرد خرد »
 « بیامد سروش خجسته دمان
 مزن گفت کو را نیامد زمان »
 ۵۹

« بدان گونه ضحاک را بسته سخت
 سوی شیرخوان برد بیدار بخت »
 « همی راند او را به کوه اندرون
 همی خواست کآرد سرش رانگون »
 « بیامد همان که خجسته سروش
 به خوبی یکی راز گفتش به گوش »
 « که این بسته را تا دماوند کوه
 بیر همچنین تازیان بی گروه »
 ۶۱

« موبد » در فرهنگهای فارسی به معنی « دانا » و « دانشمند »

کتابخانه و مرکز تحقیق و تبلیغ
 امیر المومنین علیه السلام

یاد شده است^۱. صورت پهلوی آن « مگوپت » magupat است و صورت باستانی آن « *مگوپتی » magupati گمان می‌شود. جزء نخستین آن همان « مُغ » است و جزء دوم « بد » که در هیربد و سپهبد نیز دیده می‌شود.

فَرخ داد ده

این لقب به همین صورت در مجمل‌التواریخ و القصص آمده است.

در شاهنامه چندین بار فریدون با صفت « فَرخ » یاد شده است :

« فریدون فَرخ فرشته نبود

ز مشک و ز عنبر سرشته نبود »

« به داد و دهش یافت آن نیکوی

تو داد و دهش کن فریدون توی »

۶۱

« درود فریدون فَرخ دهم

سخن هرچه پرسیم پاسخ دهم »

۶۶

« فریدون فَرخ چو بشنید و دید

هنرها بدانست و شد ناپدید »

۷۵

۱ - نگاه کنید به لغت فرس اسدی، صحاح الفرس، معیار جمالی.

« که داند که ایرج نیای من است
فریدون فَرخ گوی من است »
۱۰۷

« به راه فریدون فَرخ رویم
نیامان کهن بود گر ما نویم »
۱۳۰

در بیت دوم شعرهای زیر نیز « فَرخ » صفت فریدون است:
« همه نامداران روی زمین
بر او^۱ یکسره خواندند آفرین »
« که فَرخ نیای تو ای نیکخواه
تو را داد آئین و تخت و کلاه »
« تو را باد جاوید تخت ردان
همان تاج و هم فَرّه موبدان^۲ »
۱۳۰

در بیت زیر « فَرخ » به جای فریدون بکاررفته است:
« همی کردشان نیز فَرخ امید
بسی دادشان مهتری را نوید »
۴۹

« فریدون فَرخ شه راستین
برازنده تاج و تخت و نگین »
« به روز خجسته سر مهر ماه
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه »

۱ - منوچهر نوّه فریدون .

۲ - آیا این « فَرّه موبدان » اشاره‌ای به لقب موبد برای فریدون است ؟

«به تأیید یزدان^۱ و نیروی بخت

خداوند کشور شد و تاج و تخت^۲»

تاریخ معجم، صفحه ۱۵۱

«فریدون قَرخ پادشاهی بود با صولت و شهنشاهی بود صاحب دولت، جهانی در صورت جهانبانی و عالمی در کسوت سلطانی» (تاریخ معجم، صفحه ۱۵۱).

«به قول مورخان اول عمارت رویان را شاه فریدون که به فریدون قَرخ و فریدون گاو سوار شهرت دارد کرده است» (تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، صفحه ۹).

در روضةالصفاء (جلد نخست، صفحه ۵۳۴) گزارش پادشاهی فریدون زیر عنوان «ذکر سلطنت فریدون قَرخ» آمده است.

«حکیم سخن آفرین فردوسی طوسی می فرماید که چون فریدون قَرخ به ملک ایران درآمد و اعیان ایران او را استقبال نمودند قصد دارالملک ضحاک جادوگر کرد» (بحیره، صفحه ۳۱).

قَرخ در فرهنگهای فارسی به معنی خجسته و فرخنده است. صورت پهلوی آن «فرخو» *farrax*^v است و صورت باستانی آن *farnahvant* به معنی «فرمند» (دارنده فر) گمان می شود. جزء نخستین آن همان واژه ای است که در فارسی به صورت «فر، فره، خوره، خرّه» بکار رفته است و در «فرخنده» و «قرهی» دیده می شود.

۱ - در نظر گرفته شود لقب «مؤید» برای فریدون.

۲ - نیز نگاه کنید به روضةالصفاء، جلد نخست، صفحه ۵۳۴.

در اوستا (زامیادیشْت، بند ۳۶ - ۳۷) از رسیدن فر به فریدون سخن رفته است^۱. گویا لقب قَرخ از همین جا پیدا شده است. از فرمندی (قَرخی) او در برخی از نوشته‌های فارسی و عربی یاد شده است:

«هیچکس از ملوک فرس به قَد و قامت و قَوّت و ورج و قَر او (فریدون) نبود... و از پیشانی او نوری می‌تافت که نزدیک بود به نور ماهتاب» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۳۶).
«شاه و شاهزاده جمشید حشمت کسری نعمت کیقباد نهاد خسرو داد فریدون قَر منوچهر چهر رستم بن اردشیر بن حسن» (تاریخ طبرستان، جلد نخست، صفحه ۱).

«که یزدان پاک از میان گروه

برانگیخت ما را ز البرزکوه»

«بدان تا جهان از بد اژدها

به قَر من آید شما را رها»

شاهنامه، ۶۰

«دگر آفرین بر فریدون برز

خداوند تاج و خداوند گرز»

«همش داد وهم دین وهم قَرهی

همش تاج و هم تخت شاهنشهی»

«همه راستی راست از بخت اوست

همه قَر و زیبائی از تخت اوست»

۱ - در دینکرد (صفحه ۵۹۶) نیز از قَری که از جمشید به فریدون رسیده بود یاد

شده است.

«رسیدم به قُرت به توران زمین»

سپه برکشیدیم و جستیم کین»

شاهنامه، ۱۱۴

«و فریدون چون به آن آئین (چنان) شنید به ورج و قری
که از ایزدش آمده بود (به او رسیده بود) به هواشد» (ایاتکار
جاماسپیک، صفحه ۴۶).

«و اقتعد افریدون سریر الملك و اعتصب بالتاج و احتف^۳
به ملوك الاوساط و الاطراف و اساریر وجهه تبرق و لسانه بکثل
جميل ينطلق و شعاع السعادة الالهية^۱ يلوح عليه و نسيم الدولة
القاهرة يفوح منه» (غرر اخبار ملوك الفرس، صفحه ۳۶).

درباره «داده» که لقب برازنده‌ای است برای شهریاری
که مردمان را از بیداد ضحاک رهائی بخشیده است در نظر گرفته
شود دو بیتی که از شاهنامه در آغاز همین بخش آورده شد و آنچه
در زیر آورده می‌شود:

«و ایدون گویند که آفریدون از پس کاوه دویست سال
بزیست و جهان پر عدل و داد کرد . . . و همه مقرراند که دادگر
بود» (تاریخ بلعی، صفحه ۱۴۸).

«پس سیرتی نهاد در عدل و انصاف که از آن پسندیده‌تر
نباشد و هرچه به ظلم از مردم ستنده بودند فرمود تا باز دادند
چندان که یافتند و ضیاعها و زمینها که ضحاک به ظلم از مردم
ستنه بود فرمود تا هرچه خداوند آن یا وارث آن^۲ یافتند با ایشان
دادند و هرچه خداوند آن ملک برجای نبود بر درویشان وقف

۱ - «شعاع السعادة الالهية» ترجمه «قُرت ایزدی» یا «قُرت یزدانی» است.

۲ - در اصل: «خداوندان یا وارثان».

کرد و در روزگار او بسیار خیرات آغازشد» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۳۶).

«و مهرگان هم او (فریدون) نهاد و همان روز که ضحاک را بگرفته و ملک بر وی راست گشت جشن سده بنهاد و مردمان که از جور و ستم ضحاک برسته بودند پسندیدند . . . چون آفتاب به فروردین خویش رسید آن روز آفریدون به نو جشن کرد و از همه جهان مردم گردآورد و عهدنامه نبشت و گماشتگان را داد فرمود» (نوروزنامه، صفحه ۱۰).

«او داد و عدل کرد و هر چه ضحاک به ظلم ستده بود او باز داد و خلق را به عبادت خدای تعالی باز خواند و از کفر منع کرد. . . و فلاسفه در عهد او کتب ساختند» (طبقات ناصری، جلد نخست، صفحه ۱۶۸).

«فریدون در آبادانی جهان و دفع ظلم و عدوان و رواج عدل و داد کوشید» (تاریخ گزیده، صفحه ۸۳).

«فریدون زکاری که کرد ایزدی

نخستین جهان را بشت از بدی»

«یکی پیشتر بند ضحاک بود

که بیدادگر بود و ناپاک بود»

«دیگر که کین پدر بازخواست

جهان ویژه برخویشتن کرد راست»

«سدیگر که گیتی ز نابخردان

بیالود و بستد ز دست بدان»

شاهنامه، ۶۱ - ۶۲

«ورد المظالم و امر الناس بعبادة الله والانصاف والاحسان

و نظر الى ما كان الضحاك غصب الناس من الارضين و غيرها
فرد ذلك ككله على اهله الا ما لم يجد له اهلاً فانه وقفه على
المساكين و العامة . . . و انه لما جلس على سرير يوم الملك
قال نحن القاهرون بعون الله وتأيدته للضحاك القامعون للشيطان
و احزابه ثم وعظ الناس فامرهم بالتناصف و تعاطى الحق و
بذل الخير بينهم وحثهم على الشكر و التمسك به . . . ف قيل ان
افريدون كان جباراً عادلاً فى ملكه» (تاريخ طبرى، جلد نخست،
صفحه ۲۱۲ - ۲۱۵)

«ثم اذن (افريدون) للعامة فقرّبهم و خطبهم فقال شكراً
لله فقد اراح العباد و البلاد من شرّ الضحاك و قضى عليه بالهلاك
و طهرّ الارض من خبثه و اخلاها من جورهِ و سحره و بدّلکم
به من يحمى حماکم و يعدل فيکم و يحسن اليکم و ينعم علیکم و
لا يدخر ممكناً فى النظر لکم و ذبّ السوء عنکم» (غرر اخبار
ملوك الفرس ، صفحه ۳۶) .

گاو سوار

در باره لقب «گاو سوار» برای فریدون که در «تاریخ
طبرستان و رویان و مازندران» (صفحه ۹) آمده است و در بالا
دیده شد در نظر گرفته شود :

«چون فریدون از مشیمه کن فیکون بیرون آمد . . . با حدود
شلاب نقل کردند که در آن صقع چراخورها باشد و مقیمان او را

تعیش از منافع نتاج و باج گاوان بود. چون طفل از حد رضاع به فطام رسید و هفت عام بر او گذشت خطام در بینی گاوان می کرد و مرکب خود می ساخت چنان بود که گوئی از عکس افلاك بر روی خاك آفتابی دیگر از ثور طلوع می کند. چون مرهق شد جوانان آن جنبات برای دفع نکبات پناه به جلادت و شهامت او می کردند و هر روز او بر گاو نشسته با ایشان به شکار و دیگر کار می رفتی» (تاریخ طبرستان، جلد نخست، صفحه ۵۷-۵۸).

«و نسب او (فریدون) از بهر آن هر کس درست نداند که بعد از جمشید فرزندان او بگریختند و در میان شبانان گاو و گوسفند می بودند مدت هزار سال که پادشاهی ضحاک را بود تا افریدون بیرون آمد... و اول خروج بر گاو نشست تا پادشاهی بر وی مقرر شد» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۱۱-۱۲).

«و فی هذا اليوم اتفق فطام افریدون و هو اول يوم ركب فيه الثور» (آثارالباقیه، صفحه ۲۲۶): و در این روز (روز شانزدهم دی ماه) فریدون از شیر گرفته شد و آن نخستین روزی بود که او سوار گاو شد.

فریدون لقبش گاوسوار و گرزش گاوسر (گاوسار، گاو پیکر، گاوچهر، گاورنگ) است و جزء دوم نام پدرانش تا ده پشت واژه «گاو» است (پُر گاو، نیک گاو، سیاه گاو... و با شیر گاوی به نام «برمایه» یا «برمایون» پرورش یافته است.

۱- نیز نگاه کنید به «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران»، صفحه ۸.

گزیده

لقب ایرج پسر فریدون در روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۵۵۹) نیز مانند آثار الباقیه و مفاتیح العلوم «مصطفی» یاد شده است . گمان می شود که این واژه ترجمه «گزیده» (پهلوی «وچیتک») یا «گزین» (پهلوی «وچین») باشد . سبب نهادن آن بر ایرج روشن است زیرا که فریدون او را از دو پسر دیگر خویش بیشتر دوست می داشت و ایرانشهر را که بهترین بخش جهان است به او داده بود .

پیروز

لقب منوچهر در روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۵۵۹) و حبیب السیر (جلد نخست ، صفحه ۱۸۴) و تاریخ جهان آرا (صفحه ۲۹) نیز «فیروز» یاد شده و خوارزمی در مفاتیح العلوم آن را به عربی «مظفر» معنی کرده است .

آزاده - کم بخت

در روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۵۶۳) درباره لقب نوذر چنین آمده است :
«مدت پادشاهی نوذر هفت سال بود ، لقب او آزاده است و بعضی از فارسیان او را کم بخت خوانند» .
در حبیب السیر (جلد نخست ، صفحه ۱۸۷) چنین آمده است :

«به روایت اکثر اهل خبر نوذر ملقب به آزاده بود و بعضی از اهل عجم او را کم‌بخت گویند زیرا که چون بر تخت سلطنت قرار گرفت از غایت کم‌آزاری و خویشنداری از عهدۀ ضبط مملکت و دارائی سپاهی و رعیت بیرون نتوانست آمد و این خبر در توران اشتهاار یافته افراسیاب بالشکری جرّار و جیشی به عدد اقطار امطار به عزم تسخیر مملکت ایران در حرکت آمد». در تاریخ جهان آرا لقب نوذر «آزاده» یاد شده و در ناسخ التواریخ (جلد نخست، صفحه ۲۹۷) چنین آمده است:

«مدت پادشاهی نوذر در ایران زمین هفت سال بود و لقب او آزاده است و بعضی از عجمان او را کم‌بخت گویند». خوارزمی در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۳) آزاده را به عربی «حرّ» معنی کرده است.

* دو انباز

زاب و گرشاسب برای آن «شریکان» (دو انباز) خوانده شده‌اند که آن دو به برخی از روایتها بایکدیگر پادشاهی کرده‌اند: «میان نسبیت در نسب او (گرشاسب بن وشتاسب) خلافتی است بعضی می‌گویند این گرشاسب پسر زو بن طهماسب بوده است و بعضی گویند برادرزاده زو بوده است و نسب بدین روایت دوم چنین است گرشاسب بن وشتاسب بن طهماسب اما که در حال زندگانی زو چند سال پادشاهی کرد، قومی می‌گویند زو به مراد خویش پادشاهی به او گذاشت و قومی می‌گویند او را با خویشتن همباز کرد» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۱۳ - ۱۴).

«و این زو بن طهماسب ملك بگرفت و هرخرابی که افراسیاب کرده بود تلافی کرد . . . و گرشاسب در روزگار وی با او یار و همباز بود ، قومی گفته‌اند فرزند او بود و او را عزیز داشتی بیش از حد فرزندى و قومی گفته‌اند شريك او بود و قومی گفته‌اند که نبیره او بود» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۳۸-۳۹) .

«ز اب طهماسب : پارسیان او را زو خوانند و زه نیز گفته‌اند و بعضی گویند پسر نوذر بود و حقیقت آن است که پسر طهماسب بن منوچهر بود . . . و اندر روزگار او گرشاسب بر طرفی پادشاهی کرده است اما در شاهنامه و دیگر کتب شرحی ندارد» (مجمل التواریخ و القصص ، صفحه ۲۸) .

«پادشاهی زاب طهماسب سه سال بود ، به روایتی پنج سال گویند و گرشاسب اندر پادشاهی او طرفی داشت» (مجمل التواریخ و القصص ، صفحه ۴۴) .

«گرشاسب بن زو بن طهماسب بن منوچهر به حال حیات پدر پادشاه شد . . . مدت پادشاهی گرشاسب شش سال [بود] ، بعضی مورخان پادشاهی او مسلم ندارند و گویند چون او در حال حیات پدر پادشاه شد و هم در حیات او بمرد زمان او داخل زمان پادشاهی پدرش باشد و هر دو یازده سال بود» (تاریخ گزیده ، صفحه ۸۶) .

«و چون سی سال به امر خطیر سلطنت قیام نمود و اوان رحلت او نزدیک آمد ملك را به برادرزاده خود گرشاسب . . . سپرد و در مفاتیح العلوم گوید که گرشاسب و زاب به شرکت هم سلطنت می‌راندند و در طبری گوید که گرشاسب وزیر زاب بود و در تاریخ معجم مسطور است که بعد از فوت زاب گرشاسب مدت

بیست سال بر سریر جهانبانی نشست» (روضۃ الصفا، جلد نخست، صفحه ۵۶۸).

«از مفاتیح العلوم چنان معلوم می شود که زاب و گرشاسب به اتفاق یکدیگر به امر جهانبانی قیام نمودند و ملقب به شریکین بودند و قول طبری آن که گرشاسب وزیر او بود» (حبیب السیر، جلد نخست، صفحه ۱۹۰).

«و يقول بعضهم كان زو و كرشاسب مشترکین فی الملك و المعروف من امرهما ان الملك كان لزو بن طهماسب و ان كرشاسب كان له موازراً و له معیناً» (تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۴۵۵).

«ثمّ ملك زاب بن سوماسپ (توماسپ) ثلث سنين، ثمّ ملك كرشاسف مع زاب تسع سنين» (تاریخ سنی ملوك الارض و الانبياء، صفحه ۱۲).

«ثمّ ملك زو بن تهماسب و فی ایامه ملك كرشاسب علی بعض النواحي اربع سنين» (سنی ملوك الارض، صفحه ۲۰).

«و فی ایام مملكة زو ملك كرشاسف» (سنی ملوك الارض، صفحه ۲۶).

«وقد حکى انّ زواؤ كرشاسف اشرکافی الملك والصحيح من امره انّه كان وزيراً لزو و معیناً له» (تجارب الامم، جلد نخست، صفحه ۲۹).

«و كان الملك مشترکاً بينه (زو بن طهماسب) و بين كرشاسف و كان زاب منفرداً بالعمارة و كان كرشاسف منفرداً

بالحرب» (غرر اخبار ملوك الفرس و سيرهم ، صفحه ۱۳۰ - ۱۳۱).

«ثمّ زاب و كرشاسب و يعرفان بالشريكين لآن الملك كان مشتركاً بينها» (مفاتيح العلوم ، صفحه ۶۳) .
«وكان جميع ملكه (ملك زو بن طهماسب) الى ان انقضت مدّته ثلاث سنين و كان كرشاسب بن انوط (اثرط) وزيره في ملكه و معينه فيه و قيل كان شريكه في الملك والاّول اصح» (الكامل ، جلد نخست ، صفحه ۲۰۸) .

«وكان لزو وزير يقال له كرشاسف . . . و قد حكى انهما اشتركا في الملك» (تاريخ ابوالفدا ، جلد نخست ، صفحه ۴۱) .
«وكان معه (مع زومر بن طهمارست) في الملك كرشاسب من ولد طوج بن افریدون و قيل من ولد منوشهر و يقال انّما كان رديفاً له و كان عظيم الشأن في اهل فارس و لم يملك و انّما كان الملك لزومر بن طهمارست» (تاريخ ابن خلدون ، بخش دوم ، جلد دوم ، صفحه ۳۱۶) .

«اوزوب (زاب ، زو) تهماسپان سه سال ، كيقباد پانزده سال [پادشاهی کرد] ، پادشاهی سهم (سام : گرشاسب) اندر آن اوزوب [و] قباد [و] منوچهر بود» (بندهشن بزرگ ، صفحه ۲۳۹) .

کی

چنان که دریانویس جدول این کتاب یادشده «کی» در مجمل التواریخ و القصص لقب «قباد» نخستین پادشاه از دودمان

کیان است. دربارهٔ این واژه آگاهیهای زیر فراهم آورده شده است:

«از پس او (زو بن طهماسب) ملکی بنشست اندر عجم نام او کیقباد، از فرزندان منوچهر بود و دختر مهتری از مهتران ترکستان بهزنی کرده بود و او را از آن زن پنج فرزند آمد نامهای ایشان یکی کی افنه و کی کاوس و کی آرش و کی پیشین و کی بیه و کی به زبان پهلوی نیکو بود و این همه فرزندان کیقباد بودند» (تاریخ بلعی، صفحه ۵۲۳ - ۵۲۴).

«و این طبقه (کیانیان) را کی در نام همه پادشاهان آوردند از وقت کیقباد و این سخن از زال برخاست که قباد را کی لقب نهاد یعنی اصل» (مجمل التواریخ و القصص، صفحه ۲۹).

«تا روزگار افریدون زمین ایران را هنیره خواندندی و هوشنگ و طهمورث و جمشید را پیشدادان و پادشاهان هنیره گفتندی چون افریدون اقلیم رابع را به ایرج داد زمین ایران نام نهادند به اضافت نام او و تا به عهد زو طهماسب همه را شاه خواندندی و چون قباد آمد زال او را کی لقب نهاد یعنی اصل و همه را چنین خواندند» (مجمل التواریخ و القصص، صفحه ۴۱۶).

«نخستین پادشاهی از کیان که به ضبط عالم و عالمیان پرداخت کیقباد است و کی به لغت پهلوی جبّار را گویند و او شهریار بود به وفور تجبّر و تعظّم موصوف و به کمال عدل و سخاوت معروف» (روضه الصفا، جلد نخست، صفحه ۵۶۸).

«به قول اکثر مورخان زبان دان کی به لغت پهلوی مرادف جبّار است و به زعم طبری کی و ملک يك معنی دارد» (حبیب السیر، جلد نخست، صفحه ۱۹۰).

«فریدون بن آبتین بن اثفیان بن جمشید لقبش مؤید و

بعضی کی گفته‌اند یعنی منتره از آرایش و متصل به روحانیت و اول کسی که ملقب شده بدین فریدون است» (تاریخ جهان آرا، صفحه ۲۹).

«کیقباد بن زاب بن زو بن طهماسب لقبش کی یعنی جبار» (تاریخ جهان آرا، صفحه ۲۹).

«کیقباد... نخستین سلاطین کیان است... و لفظ کی در لغت عجم به معنی ملک الملوك است، چون این سلاطین بزرگترین ملوك روی زمین بودند به این نام لقب یافتند» (ناسخ التواریخ، جلد نخست، صفحه ۳۰۳).

«کی: به لغت پهلوی حیار (جبار) را گویند» (جامع التواریخ از قاضی فقیر محمد، صفحه ۷۹).

«کی: ملك باشد و نام پادشاهان پیشین^۱» (لغت فرس اسدی، صفحه ۵۱۶).

«کی: پادشاه بلندقدر و بزرگ مرتبه را گویند و از کیوان مشتق است» (صاحاح الفرس، صفحه ۳۰۶).

«کی: شاه باشد و این نام از بلندی و قدر از کیوان گرفته‌اند» (معیار جمالی، صفحه ۴۷۵).

«کیان: پادشاهان را گویند و کی پادشاه است» (معیار جمالی، صفحه ۳۳۳).

«کی: پادشاه بلندقدر باشد و این نام را در بلندی قدر از کیوان گرفته‌اند و به معنی اصل نیز به نظر رسیده و در یکی از نسخ به معنی سلطان آمده و گویند این نام را زال به قباد داد و در

۱- در دستنویسهای لغت فرس چنین است: «کی پادشاه بزرگ بود از کیوان گرفته‌اند یعنی بلندی»، «کی، بزرگترین ملکان را کی خوانند و این از کیوان گرفتند سوی بلند».

فرهنگ به معنی پادشاه پادشاهان آورده که به عربی ملك الملوك گویند و این را بر پنج پادشاه اطلاق کرده‌اند، کیومرث و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و کی‌لهراسب . . . و هریک از عناصر را نیز گویند و به معنی پاکیزه نیز آمده» (مجمع‌الفرس، صفحه ۱۱۶۳).

«کیان: پادشاهان کیانی چون کیقباد و کیکاوس، گویند در قدیم این پنج پادشاه را کیان می‌گفتند، کیومرث و کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کی‌لهراسب، چون کی به معنی اصل آمده غالباً که کیان نیز به معنی اصل بود» (مجمع‌الفرس، صفحه ۱۱۱۲).

«کی: . . . و نیز پادشاه پادشاهان و بعضی گفته‌اند پادشاه بلندقدر و این نام از کیوان گرفته‌اند و جمع آن کیان است و این نام را زال به قباد داده و در قدیم چهار پادشاه را کی می‌گفتند، کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و کی‌لهراسب و در کیومرث تأمل است چه تحقیق کیومرث است . . . و در فرهنگ به معنی پاك نیز آورده» (فرهنگ رشیدی، صفحه ۱۲۵۸).

«کیان: . . . و به معنی اصل نیز گفته‌اند» (فرهنگ رشیدی، صفحه ۱۲۶۰).

«کی: . . . و به معنی پادشاه پادشاهان است یعنی پادشاهی که در عصر خود از همه پادشاهان بزرگتر باشد و به عربی ملك الملوك خوانند و پادشاه قهار و جبار بلندمرتبه را نیز گویند و این نام را در بلندی قدر از کیوان گرفته‌اند چه او بلندترین کواکب سیاره است و بعضی گویند معنی لغوی کی پادشاه قهار است و در قدیم این چهار پادشاه را که کیکاوس و کیخسرو و

کیقباد و کی لهراسب باشد کی می گفته اند و بعضی پنج می گویند و کیومرث را داخل می دانند و هریک از عناصر اربعه را نیز گفته اند و به معنی پاکیزه و لطیف هم آمده است و اصیل و نجیب را نیز می گویند و ترجمه سلطان هم هست و بعضی گویند این نام را زال پدر رستم به قباد گذاشت و قیقباد خواند» (برهان قاطع).

«کیان: جمع کی باشد یعنی پادشاهان جبّار بزرگ و پادشاهان کیان را نیز گفته اند که قیقباد و کیخسرو و کیکاوس و کی لهراسب باشد» (برهان قاطع).

«و قیل انّ افریدون اول من سمّی بالکیّیة فقیل له کی افریدون و تفسیر الکیّیة انّها بمعنی التّزیه کما یقال روحانی یعنی به ان امره امر مخلص منّزه یتّصل بالروحانیه و قیل ان معنی کی ای طالب الدخل و یزعم بعضهم ان کی من البهاء و ان البهاء تغشّی افریدون حین قتل الضحاک» (تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۲۱۳).

«ثمّ ملک بعدزو» قیقباد... فولدت له کی افنه و کی کاوس و کی ارش و کییه ارش و کیفاشین و کیبیه و هؤلاء هم الملوك الجبابة» (تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۴۵۶).

۱- معنی «کی» و «کیان» از فرهنگهای دیگر (مؤیدالفضلا، کشف اللغات، غیاث اللغات، بهار عجم، شمس اللغات، فرهنگ انجمن آرای ناصری، فرهنگ آندراج) آورده شد زیرا که چیزی بیش از آنچه در بالا دیده می شود ندارند. نیز نگاه کنید به «قوانین دستگیری» (صفحه ۱۶۷).

۲- این «جبابرة» ترجمه «کیان» است. درهمین صفحه ۴۵۶ از تاریخ طبری «الملوک الکیّیة» (پادشاهان کیان) نیز دیده می شود. نیز نگاه کنید به تجارب الامم، جلد نخست، صفحه ۲۹.

«ذكر الطبقة الثالثة من ملوك الفرس وهم الكيانیون
تفسير ذلك الاعتراء» (التنبيه و الاشراف ، صفحة ٩٠) .
«الطبقة الثانية من ملوك الفرس الكيانیة وکی هو الجبار
وکیان هم الجابرة» (مفاتیح العلوم ، صفحة ٦٣) .
«و افریدون اول من تسمی بکی وکان يقال له کی افریدون
و هی کلمة تعنی التنزیه ای روحانی ای هو منزه متصل
بالروحانیة» (تجارب الامم ، جلد نخست ، صفحة ١٦) .
«و اما الالقاب الخاصة فلیست قبل دولة الاسلام الالفرس
و القسم الاول منهم ینقسم ثلثة اقسام احدها الپیشدازیة . . .
و الثالث الكیانیة و هم الجابرة^١» (آثار الباقیه ، صفحة ١٠٢) .
«و طبقة ثانية يقال لهم الكیانیة و هم الذین فی اول اسمائهم
لفظة کی و هی لفظة للتنویه (للتنزیه) قیل معناها الروحانی و قیل
الجبار» (تاریخ ابوالفدا ، جلد نخست ، صفحة ٣٩) .
«الکیانیة سموا بذلك لان فی اول اسم کل واحد منهم
لفظة کی و معناه الروحانی و قیل الجبار» (صبح الاعشی ، جلد
چهارم ، صفحة ٤١٢) .
«هو (افریدون) اول من تسمی بکی فکان يقال له کی
افریدون و هی کلمة یراد بها التنزیه ای الروحانی منزه متصل
بالروحانیات^٢» (نهاية الارب . جلد پانزدهم ، صفحة ١٤٧) .
«و انّه (افریدون) اول من تسمی بکی فقیل کی افریدون
و معناه التنزیه ای مخلص متصل بالروحانیات و قیل معناه البهاء

١- در آثار الباقیه (صفحة ١٠٤) نیز آمده است : «الکیانیة و هم الجابرة» .

٢- در نهاية الارب (جلد نخست ، صفحة ١٠٨) به جای کیکاوس «کاوس الجبار»

دیده می شود .

لانه یغشاه نور من یوم قتل الضحاک» (تاریخ ابن خلدون ، بخش دوم ، جلد دوم ، صفحه ۳۱۴) .

صورت پهلوی کی نیز «کی» kay ولی صورت اوستائی آن «کوی» kavi است . «کوی» در سنسکریت به معنی «دانا ، فرزانه ، هوشیار ، زیرک ، روشندل ، متفکر ، پیشوا ، پیغمبر ، شاعر» است . این معنیها نزدیک است به معنایی که برای «کی» در برخی از نوشته‌های عربی و فارسی یاد گردیده است (روحانی ، منزه ، متصل به روحانیت) و در بالا آورده شد . گمان می‌شود که معنی اصلی «کوی» چنین معنایی بوده و معنی «پادشاه ، پادشاه جبّار ، جبّار» بعدها پیدا شده است .
«کیان» نام دومین دودمان شهریاری ایران ، جمع «کی» است .

جزء نخستین «کاوس» (اوستائی «کوی اوسن»^۱) ، «کوی اوسدن»^۲) و «کیا» (پهلوی «کی باغ») همین «کی» یا «کوی» است .



لقب «اول» برای کیقباد در روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۵۷۳) و حبیب السیر (جلد نخست ، صفحه ۱۹۰) نیز یاد شده است اما «عبدالشمس» (عبدالشمس) که در روایات داراب هرمز دیار آمده نام پادشاه یمن است که با کیقباد همزمان بوده و این

۱ - Usan .
۲ - Usadhan .

پادشاه با او جنگ کرده است . نگاه کنید به تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء ، صفحه ۸۲ ؛ مجمل التواریخ والقصص ، صفحه ۴۵ ، ۱۵۳ ؛ اخبار الطوال ، صفحه ۹ - ۱۰ .

نمرد

«نمرد» چنان که دیده شد در آثارالباقیه و مفاتیح العلوم لقب کاوس کیانی است . خوارزمی آن را به عربی «لم یمت» ترجمه کرده^۱ و افزوده است : «واظن^۲ انه هو الذی تسمیه العبرانیون نمروء» .

«و بعضی آن است که گویند فریدون نمروء بود و باز کیکاوس را هم نمروء گویند یعنی که هم به آسمان رفت» (مجمل التواریخ و القصص ، صفحه ۳۸) .

«و آنچه روایت کرده اند در تفاسیر از نمروء و ابراهیم خلیل علیه السلام که بر کرگسان قصد مملکت آسمان کرد گویند که آن کیکاوس بود» (جوامع الحکایات) .

«بعد از آن کیکاوس پادشاه شد و به بلخ دارالملک ساخت و جبّاری و ظلم و دعوی خدائی کرد تا به بتترین مرگ هلاک شد و پادشاه هفت اقلیم بود او را نمروء خواندندی» (آداب الحرب والشجاعة ، صفحه ۹) .

«تل عقرقوف کی کاوس ساخت ، بعضی او را نمروء شمارند آن را به سبب آن ساخت که چون ابراهیم علیه السلام را در آتش

۱ - نگاه کنید به روضة الحفا ، جلد نخست ، صفحه ۵۸۵ ؛ حبیب السیر ، جلد نخست ،

صفحه ۱۹۱

انداخته بود آنجا بر رفت و او را اختیار کرد» (تزهة القلوب، صفحه ۳۹).

«مدت سلطنت کیکاوس صد و پنجاه سال بود و در بعضی تواریخ آمده است که نمرود او بود اما تحقیقی ندارد» (نفایس الفنون، جلد نخست، صفحه ۲۲۲).

«کیکاوس بن کیقباد لقبش نمرود یعنی لم یمت و آن به کثرت استعمال نمرود شد» (تاریخ جهان آرا، صفحه ۳۰).

«و او (کیکاوس) را نمرود لقب نهادند و ازیروی است که بعضی به غلط نمرود ابراهیم خلیل علیه السلام را کیکاوس دانند» (ناسخ التواریخ، جلد نخست، صفحه ۳۱۰).

«کاوس: . . . نام یکی از پادشاهان کیان باشد و بعضی نمرود را گویند و جمعی فرعون را» (برهان قاطع).

«کاوس: . . . صاحب برهان نوشته کاوس را بعضی فرعون و بعضی نمرود دانسته اند، مؤلف گوید، فرعون از فراعنه مصر و نمرود از نمارده بابل و از کلدانیون بوده است» (فرهنگ آندراج).

«نمرود: نام یکی از نبایر نوح علیه السلام بوده که به زعم صاحب ناسخ التواریخ در هزار و سیصد و پنجاه و هفت سال بعد از ظهور ابوالبشر اول پادشاه سریانیون گردیده و معنی نام وی به پارسی نمیراد است که به عربی لم یمت ترجمه آن خواهد بود» (فرهنگ آندراج).

۱- نیز نگاه کنید به صحائف الاخبار، جلد نخست، صفحه ۴۱۷.

همایون

چنان که دیده شد لقب کیخسرو در آثار الباقیه و مفاتیح العلوم «همایون» یاد شده است. خوارزمی آن را به عربی «مبارک» معنی کرده است. در تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۰) نیز همین لقب برای این پادشاه داده شده ولی در روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۵۹۵) و حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۱۹۵) و ناسخ التواریخ (جلد نخست، صفحه ۳۴۰) ترجمه عربی آن «مبارک» یاد گردیده است^۱.

جزء نخستین همایون «هما، همای» است و جزء دوم «یون» که صورتی است از «گون» (پهلوی «گون» gôn، اوستائی gaona) . صورت «- یون» در واژه های فارسی «آذریون»، «زریون» نیز دیده می شود.

بلخی

خوارزمی سبب نهادن این لقب را بر لهراسب چنین نوشته است: «لأنه کان ینزل ببلخ».

«مدت سلطنت لهراسب صد و بیست سال بود، لقبش بلخی است چه اکثر اوقات در آن ولایت بسر می برد» (روضه الصفا، جلد نخست، صفحه ۵۵۹).

«و چون لهراسب خطه بلخ را دارالملک ساخته اکثر اوقات آنجا به سرمی برد او را بلخی می گفتند» (حبیب السیر، جلد نخست، صفحه ۱۹۸).

۱- نیز نگاه کنید به صحائف الاخبار، جلد نخست، صفحه ۴۱۹.

«لهراسف بن اروند ستاد . . . چون در بلخ نشیمن داشت لقبش بلخی شد» (تاریخ جهان آرا ، صفحه ۳۰) .
 «دارالملک او (لهراسب) بلده بلخ بود و چندان در آنجا بزیست که به لهراسب بلخی مشهور شد» (ناسخ التواریخ ، جلد نخست ، صفحه ۳۷۵) .

هیربد

این واژه صورتی از «هیربد» است که در نوشته‌های عربی به کار رفته است . در فرهنگهای فارسی دو صورت « هیرد » و «هیربد» به معنی «خادم آتشکده ، قاضی و مفتی گبران و آتش پرستان ، حاکم و بزرگ و خداوند آتشکده ، آتش پرست» یاد شده است . صورت پهلوی هیربد « هیرپت hêrpat ، ایهرپت êhrpat » و صورت اوستائی آن « ائثرپیتی aêthra paiti » است . جزء نخستین آن به معنی «آموزش ، آموزشگاه» و جزء دوم آن به معنی «مهر ، سر و ر ، خداوند» است . معنی اصلی خود واژه «آموزگار ، استاد ، سر و ر ، آموزشگاه» بوده است . «لقبش (لقب گشتاسب) هیربد است یعنی عابد نادان (نار)» (روضه الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۶۲۴) .
 «مدت سلطنتش (سلطنت گشتاسب) صد و بیست سال بود ، لقبش هیرمند (هیربد) است یعنی عابد نار» (حبیب السیر ، جلد نخست ، صفحه ۲۰۰) .

۱ - در تاریخ بلعی (صفحه ۶۳۹) آمده است : «چون لهراسب به ملک بنشست و تاج بر سر نهاد . . . و نشست خویش را شهر بلخ اختیار کرد و مر بلخ را بلخ الحسن نام کرد» .

« گشتاسف بن لهراسف لقبش هیربد یعنی عابد النهار (النار) [است] » (تاریخ جهان آرا ، صفحه ۳۰) .

« گشتاسب پسر لهراسب است و لقب او هیربد بود و این لفظ به معنی آتش پرست باشد » (ناسخ التواریخ ، جلد نخست ، صفحه ۴۱۱) .

« لقبش (لقب گشتاسب) هیربد یعنی عابد نار بود » (جامع التواریخ قاضی فقیر محمد ، صفحه ۱۸) .

« هیر : به یای معروف آتش و هیر کده یعنی آتشکده و هیربد و هیرمند آتش پرست که ملازم آتش باشد و هیرمند لقب گشتاسب بواسطه ملازمت آتش پرستی » (فرهنگ رشیدی) .

« هیرمند : با میم بروزن ریشخند ، یکی از القاب گشتاسب است و معنی آن عابد و عبادت کننده باشد » (برهان قاطع) .
« هیرمند : لقب گشتاسب » (بهار عجم) .

« هیرمند : نام رودی است عظیم در سیستان . . . و هیرمند و هیربد لقب گشتاسب شاه نیز بوده چه آتش را از آیات بزرگ و زاده آفتاب می دانسته و او را تمجید می نموده » (فرهنگ انجمن آرای ناصری ، فرهنگ آندراج) .

« هیرمند : آتش پرست ، لقب گشتاسب پادشاه قدیم ایران بوده ، نام رودی است در سیستان » (فرهنگ نظام) .

« هیرمند : نام رودی است در سرحد ولایت نیمروز و در تاج به معنی نخست هیرد با ذال معجمه است » (مؤیدالفضلا) .

« هیرمند » به معنی آتش پرست و لقب گشتاسب بیگمان از

نادرست خواندن و نوشتن «هیربذ» پدید آمده است .

دراز انگل

دربارهٔ این لقب آگاهیهای زیر فراهم آورده شده است :
« بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب ، او را اردشیر درازبازو خواندندی » (زین الاخبار) .

« کی بهمن پسر اسفندیار بود . . . و نام او اردشیر بود ، کی اردشیر دراز انگل خواندندی او را و به بهمن معروف است و او را دراز دست نیز گویند سبب آن که برپای ایستادی^۱ و دست فرو گذاشتی از زانوبند بگذشتی . . . و به روایتی گویند دراز- انگل از بهر آن گفتند که غارت به دور جایگاه کردی در جنوب و مشرق و روم » (مجمل التواریخ و القصص ، صفحه ۳۰) .
« و بهمن بن اسفندیار سخت کریم و نیکوسیرت بود و او را اردشیر بهمن دراز دست گفتندی از آنچه بسیار ولایتها بگرفت و برفت و سیستان بغارتید و شهر رستم بکند و خراب کرد به کینهٔ آنچه با پدرش کرده بودند . . . و تاختن به رومیّه کرد با لشکرها بی اندازه و خراج بر ایشان نهاد » (فارسنامهٔ ابن بلخی، صفحه ۵۲) .

« بهمن بن اسفندیار بن گشتاسف . . . فارسیان او را اردشیر دراز دست خوانند جهت آن که ولایات بسیار در حکم خود آورد » (تاریخ گزیده ، صفحه ۹۴) .

« ذکر سلطنت بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب ملقب به دراز-

۱- در اصل : « ایستاده » .

دست ، فارسیان بدین جهت او را دراز دست خواندند که دست تصرف وی بر اقلیم سبعة دراز شد . . . در مفاتیح العلوم بعد از گشتاسب ذکر بهمن کرده می گوید که «ثم کی اردشیر و هو بهمن بن اسفندیار بن کی گشتاسب و کان یسمى بهذین الاسمین و لقبه طویل الید» (روضة الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۶۲۶) .

«بهمن بن اسفندیار موسوم به اردشیر بود . . . و چون بهمن بر تخت سلطنت نشست و دست تصرف به اکثر اقلیم سبعة دراز کرده او را بهمن دراز دست گفتند» (حبیب السیر ، جلد نخست ، صفحه ۲۰۴) .

«کی اردشیر المشهور به بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب لقبش دراز دست است» (تاریخ جهان آرا ، صفحه ۳۰) .

«چون بهمن بر سریر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان بر روی جهانیان گشاده . . . و دست تصرف در اکثر معموره عالم دراز کرده از آن جهت او را اردشیر دراز دست می خواندند» (زینة المجالس ، صفحه ۳۸) .

«ذکر سلطنت بهمن دراز دست که او را اردشیر بن اسفندیار گویند» (جامع التواریخ از قاضی فقیر محمد ، صفحه ۸۸) .

«بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب را بهمن دراز دست گفتندی چه چون ایستادی دستش از زانو فروتر افتادی و همچنان در بیشتر از ممالك روی زمین دست تصرفش دراز بودی و او را اردشیر نیز نامیدند چه آن روز که گشتاسب او را از سیستان طلب داشت اردشیر لقب داد» (ناسخ التواریخ ، جلد نخست ، صفحه ۴۴۸) .

«بهمن : در نسخه وفائی نام گلی است . . . و در فرهنگ به معنی راست گفتار و کردار نیز باشد . . . و به معنی دراز دست

نیز آورده و گفته که بهمن پسر اسفندیار را بواسطهٔ راست گفتاری یا بواسطهٔ آن که در خردی بسیار دان بود یا بواسطهٔ آن که در وقت ایستادن دست او از زانو می گذشت بهمن گفتند» (مجمع الفرس).
 «بهمن: به معنی عقل اول است . . . و به معنی راست گفتار و راست کردار و کوچک بسیار دان و دراز دست و ابر بارنده باشد . . . و نام اردشیر پسر اسفندیار» (برهان قاطع).
 «بهمن: به معنی عقل اول است . . . و به معنی راست گفتار و راست کردار و کوچک بسیار دان و دراز دست^۱ و ابر بارنده و نام بهمن پسر اسفندیار بن گشتاسب که به این صفات متصف بوده . . . زعم محققین این است که نسبت درازدستی اجرای حکم و طول و وسعت ملک او بوده زیرا که بر اکثر ولایات از ایران و عرب و ایتالیا و یونان دست یافته پادشاهی بزرگ گردیده» (فرهنگ انجمن آرای ناصری، فرهنگ آندراج).
 «چو بر پای بودی سرانگشت اوی

ز زانو فروتر بدی مَشْت اوی»

شاهنامه، ۱۷۲۸

«شنیدم من که بر پای ایستاده

رسیدی تا به زانو دست بهمن»

دیوان منوچهری، ۵۹

«ثُمَّ مَلِكٌ بَعْدَ بَشْتَا سَبِ ابْنِ ابْنِهِ اَرْدَشِيرِ بَهْمَنِ . . . فَكَانَ يَدْعِي اَرْدَشِيرَ الطَّوِيلَ الْبَاعِ وَ اِنَّمَا لَقَّبَ بِذَلِكَ فِيمَا قِيلَ لَتَنَاولَهُ كُلٌّ مَا مَدَّ اِلَيْهِ يَدَهُ مِنَ الْمَمَالِكِ الَّتِي حَوْلَهُ حَتَّى مَلِكِ الْاِقَالِمِ

۱ - معنی «دراز دست» برای «بهمن» در فرهنگهای فارسی، از همین لقب بهمن کیانی پیداشده است.

کَلِّها» (تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۵۶۸).
 «کی اردشیر و هو بهمن [بن] اسفندیار بن کشتاسب و کان
 یسمی الطویل الباع و ذلك لبعده مغازیة و یقال انّه بلغ فی غزواته
 الرومیه و انه غزا من جانب الجنوب ذابولستان» (تاریخ سنی
 ملوک الارض و الانبیاء، صفحه ۲۸).
 «و ملک بعد بشتاسف اردشیر بهمن و انبسطت یدہ و تناول
 الممالک بقدره» (تجارب الامم، جلد نخست، صفحه ۶۰).
 «كما لقّب اردشیر بهمن بطویل الیدین^۱ لنفوذ امره حیث
 اراده کأنّه یتناول فیصیب» (آثار الباقیه، صفحه ۳۷).
 «و کان لبشتاسف ولد یقال له اسفندیار هلك فی حیاة ابيه
 و خلف ولداً یقال له اردشیر بهمن بن اسفندیار بن بشتاسف و لمّا
 ترهّد بشتاسف و فقد ملک ابن ابنه اردشیر بهمن المذكور و
 انبسطت یدہ حتّى ملک الاقالیم السبعة» (تاریخ ابوالفدا، جلد
 نخست، صفحه ۴۴).
 «و لمّا ملک اردشیر انبسطت یدہ و تناول الممالک حتّى
 ملک الاقالیم و كانت ملوک الارض تحمل الیه الاتاوة^۲» (نهایة
 الارب، جلد پانزدهم، صفحه ۱۶۳).
 «ثمّ ملک بعد کشتاسف حافده کی بهمن و یقال اردشیر
 بهمن. قال الطبری و یعرف بالطویل الباع لاستیلائه علی الممالک
 و الاقالیم» (تاریخ ابن خلدون، بخش دوم، جلد دوم، صفحه
 ۳۲۶).

۱- در صفحه ۱۰۵ آثار الباقیه «طویل الباع» به جای «طویل الیدین» یاد شده است.

۲- در این عبارت و آنچه پیش از آن از تجارب الامم و تاریخ ابوالفدا آورده شد
 «طویل الباع» یا «طویل الیدین» دیده نمی شود ولی «انبسطت یدہ» بی گمان اشاره به آن است.

در نظم الجواهر (صفحه ۷۶ و ۷۷) و الفهرست (صفحه ۲۴۶) و تاریخ مختصر الدول (صفحه ۵۱، ۶۷) و تاریخ ابن-خلدون (بخش دوم، جلد دوم، صفحه ۳۳۲) «طویل الیدین»^۱، «طویل الید»^۲ لقب ارطخاشاست^۳ (اردشیر نخستین هخامنشی) است که در نوشته‌های یونانی «ماکروخیر» Makrokheir و در نوشته‌های رومی «لونگی مانوس» Longinanus خوانده شده است و این هر دو به معنی «دراز دست» است.

«انگل» در «دراز انگل» به معنی انگشت و صورتی از آن است. «انگلك، انگولك: با انگشت تحريك کردن» در فارسی تهران از همین صورت ساخته شده است. «درغو انگوشت» daraghô angushta صورت اوستائی «دراز انگل» است و در ارت‌یشت (بند یازدهم) از صفتهای دختران زیبا شمرده شده است. «درغوبازو» daraghô bâzu صورت اوستائی «دراز بازو» (طویل الباع) است. این واژه در ارت‌یشت (بند بیست و دوم) در صفت خود زرتشت آمده است.

در اوستا «*درغوزست» daraghô zasta * (دراز دست) نیامده است ولی «درغوگو» daraghô gava به همین معنی برای بوشاسب (دیو خواب) یاد شده است. «گو» در اوستا به معنی دست است ولی برای دیوان و زادگان اهریمن بکار می‌رود.

۱- این صورت در تاریخ مختصر الدول و تاریخ ابن خلدون آمده است.

۲- این صورت در نظم الجواهر و الفهرست آمده است.

۳- چنین است در نظم الجواهر، صفحه ۷۶ ولی در صفحه ۷۷ آن «ارطخاش» آمده است. در الفهرست و تاریخ ابن خلدون «ارطخاش» و در تاریخ مختصر الدول «ارطخشت» یاد شده است.

چهر آزاد

درباره این لقب آگاهیهای زیر گردآورده شده است :
«أندر اخبار بهمن و داراء بن بهمن و دختر وی همای
چهر [زاد]» (تاریخ بلعمی ، صفحه ۶۸۳) .
«یکی دخترش بود نامش همای

هنرمند و بادانش و پاکرای
»همی خواندندی ورا چهرزاد

ز گیتی به دیدار او بود شاد»
شاهنامه ، صفحه ۱۷۵۶

«چنین گفت کاین پاکتن چهرزاد
ز گیتی فراوان نبوده است شاد»
شاهنامه ، صفحه ۱۷۵۶

«همای بنت بهمن بن اسفندیار او را چهر آزاد گفتندی»
(زین الاخبار گردیزی) .

«همای چهرزاد . . . و او را شمیران بنت بهمن نام بود
به لقب او را همای خواندندی» (مجمل التواریخ و القصص ،
صفحه ۳۰) .

«و وصیت پادشاهی به دخترش کرد (بهمن) چهر آزاد که
او را همای لقب بود» (مجمل التواریخ و القصص ، صفحه ۵۴) .
«پادشاهی همای چهر آزاد سی سال بود» (مجمل التواریخ
و القصص ، صفحه ۵۴) .

«اندر عهد همای چهر آزاد هم بزرگان پدرش بودند و
رشتواد سپهبد بود» (مجمل التواریخ ، صفحه ۹۲) .

«همای چهر آزاد بعضی گویند به شام نهاده است و اهل فارس گویند به پارس نهاده است» (مجله التواریخ، صفحه ۴۶۳).

«و به روایتی چنان است که این خمانی (همای) مانند لقبی است اما نام او شهر آزاد بوده است» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۱۵).

«دختر بهمن^۱ چهر آزاد» (جامع العلوم، صفحه ۵۰).
«لاجرم آسوده و آرامیده، محسود اهل جهان بودیم و فرمانفرمای هفت اقلیم تا اگر یکی از ما گرد هفت کشور برآمدی هیچ آفریده را از بیم شاهان ما زهره نبود که نظر بی احترام بر ما افکنند، براین جمله بودیم تا به عهد دارابن چهرزاد، هیچ پادشاه در گیتی از او علیم و حکیم و ستوده سیرت و عزیز و نافذ حکم تر نبود... و به لقب او را تغول شاه^۲ گفتند» (تاریخ طبرستان، جلد نخست، صفحه ۲۹).

«بهمن بن اسپندیار پادشاه عادل بود و شرق و غرب در تصرف او آمد، خدای پرست بود... پس دختر خود همای چهر آزاد را به زنی کرد و این همای از پدر خود بار گرفت» (طبقات ناصری، جلد نخست، صفحه ۱۷۷).

«خمانی دختر بهمن که بعضی او را چهرزاد و همای نیز خوانند» (نفایس الفنون، جلد نخست، صفحه ۲۲۲).
«همای چهر آزاد دختر بهمن بن اسفندیار که اوراشمیران می خواندند» (روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات، جلد

۱- در متن جامع العلوم: «بهمن بن بهمن».

۲- این لقب برای دارای بزرگ در هیچ کتاب دیگر دیده نشده است.

نخست ، صفحه ۶۸) .

«لقب همای چهر آزاداست و مدت پادشاهی او به قولی سی و دو سال بود» (روضه الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۶۳۵) .
«نزد واقفان مواقف سخن همای بنت بهمن ملقب به چهر-آزاد بود و او را خمانی نیز می گفتند» (حبیب السیر ، جلد نخست ، صفحه ۲۰۶) .

«در یکی از کتب معتبره به نظر درآمده که داراب ملقب به شهر آزاد بود یعنی کریم الطبع» (حبیب السیر ، جلد نخست ، صفحه ۲۰۷) .

«همای بنت بهمن لقبش آزادچهر ، از آثار او هزار ستون اصطخر و شهر جربادقان است» (تاریخ جهان آرا ، صفحه ۳۰) .
«جاماسب جواب داد که دیرزیاد شاهنشاه این تاج و تخت از شما شهریاران به اردشیر اسفندیار رسد که بهمن نیز خوانند ، صد و بیست سال پادشاهی کند ، همای چهر آزاد بیست سال . . .» (روایات داراب هرمزدیار ، جلد دوم ، صفحه ۱۰۲) .

«و سه دختر داشت (بهمن) که اول را فرنگیس و دوم را بهمن دخت می گفتند و دختر سیم را خمانی نام بود که هم او را همای می نامیدند و از پدر چهرزاد لقب داشت» (ناسخ التواریخ ، جلد نخست ، صفحه ۴۵۱) .

«همای بنت بهمن که او را خمانی و چهر آزاد می نامیدند بعد از پدر بر سریر سلطنت بنشست» (ناسخ التواریخ ، جلد نخست ، صفحه ۴۸۱) .

«دارا بن بهمن راهم داراب گویند و شهر آزاد لقب اوست» (ناسخ التواریخ ، جلد نخست ، صفحه ۴۸۳) .

«چهرزاد : نام همای دختر بهمن باشد . . . چهر آزاد نیز گویند» (مجمع الفرس) .

«چهرزاد و چهر آزاد : نام همای دختر بهمن» (فرهنگ رشیدی) .

«چهر آزاد : برون مهر آباد ، نام همای دختر بهمن باشد» (برهان قاطع) .

«چهرزاد : به معنی چهر آزاد است که دختر مادر داراب باشد» (برهان قاطع) .

«همای آزاد : نام دختر بهمن است» (برهان قاطع) .

«چهر آزاد : نام همای بنت بهمن» (مؤیدالفضلا) .

«چهرزاد : نام همای بنت بهمن شاه» (کشف اللغات) .

«چهر آزاد : بر وزن مهر آباد نام همای دختر بهمن بوده ، مدتها پادشاهی ایران نموده و آن را چهرزاد نیز گفته اند . . . همای چهرزاد پلی بر دجله بغداد بسته . . . شهری که به جرفادقان مشهور است او ساخته و به نام خود چهرزادگان خواند جرفادقان معرب آن است^۱» (فرهنگ انجمن آرای ناصری ، آندراج) .

«همای آزاد : نام دختر بهمن بن اسفندیار بوده که سی سال پادشاهی ایران نموده . . . و او را چهر آزاد نیز می گفتند از بناهای او چهرزادگان است که آن را معرب کردند و جرفادقان

۱ - یاقوت در معجم البلدان (جلد دوم ، صفحه ۴۶) نوشته است که ایرانیان جرباذقان را «کرباذگان» می خوانند و همین دانشمند در کتاب دیگر خود «المشترک وضعاً و المفترق صقلاً» (صفحه ۹۹) گفته است که ایرانیان این شهر را «دربایکان» (شاید «ورپایکان») می نامند . صورت دیگری از این نام «کلپایکان» است . پدید آمدن این صورتهای از «چهرزادگان» پذیرفتنی نیست .

گویند و بعضی گلپایگان خوانند» (فرهنگ انجمن آرای ناصری، آندراج) .

«ثمّ ملك خمانى بنت بهمن و كانوا ملكوها حبّاً لاييها بهمن... فكانت تلقّب بشهرازاد» (تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۵۶۹) .

«و ملك دارا بن بهمن بن اسفندیار بن بشتاسب و كان ينبّه بجهرزاد یعنی به کریم الطبع» (تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۵۷۲) .

«خمانی بنت جهرزاد (خمانی جهرزاد بنت کی اردشیر) ... دارا بن جهرزاد...» (تاریخ یعقوبی، جلد نخست، صفحه ۱۵۸) .

«ثمّ ملكت حمایة بنت بهمن بن اسفندیار و كانت تعرف بامّها شهرازاد» (مروج الذهب، جلد نخست، صفحه ۲۷۲) .
«ثمّ ملكت همای جهرزاد ثلثین سنة» (تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء، صفحه ۱۲ - ۱۳) .

«ثمّ ملكت هما جهرزاد بنت بهمن بن اسفندیار» (سنی ملوک الارض، صفحه ۲۰) .

«همای جهرزاد هی شمیران بنت بهمن و الهما لقب لها» (سنی ملوک الارض، صفحه ۲۸) .

«كانت له ابنة تسمی خمای و فی الكتب الفارسیّة همای و تسمی ایضاً جهرزاد» (غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم، صفحه ۳۸۹) .

«ثمّ اعاد بناء اساسها خمانی جمّة (جهره) آزاد بنت بهمن

بن اسفندیار^۱ « (محاسن اصفهان ، صفحه ۹۲) .
 « ثم ملکت بعده ابنته خماني . . . و کانت تلقب بشهرزاد »
 (الکامل ، جلد نخست ، صفحه ۲۷۸) .
 « و ملک دارا بن بهمن بن اسفندیار و کان یلقب جهرا زاد
 یعنی کریم الطبع » (الکامل ، جلد نخست ، صفحه ۲۸۱) .
 « و لما مات ملکت بعده ابنته جمازهرزاد و هی جماني ام »
 ابنه دارا « (نهاية الارب ، جلد پانزدهم ، صفحه ۱۶۳) .
 « شهرستان (شهر) تنیک^۲ همای چهارآزادان کرد
 (ساخت) » (شهرستانهای ایران ، صفحه ۱۹) .
 « دارای چهارآزادان که هست بهمن^۳ دوازده سال [پادشاهی
 کرد] » (بند هشن ، صفحه ۲۴۰) .
 « گفتش جاماسپ که شما را گویم ، پس از شما این فرخان
 گاه (تخت) به اردشیر سپندیادان (پسر اسفندیار) رسد و دارد
 کشور بهخدائی (پادشاهی) صد و دوازده سال و دختش همای که
 چهارآزادش نیز خوانند سی سال خدائی بکند » (ایاتکار
 جاماسپیک ، صفحه ۶۳) .
 « چهر » به معنی « اصل ، ذات ، طبع ، نژاد » (پهلوی
 « چهر ، چثر » ، اوستائی « چثر » cithra ، فارسی باستان
 « چس » cisa) است . معنی « آزاد » نیز روشن است . پس

۱- در ترجمه محاسن اصفهان (صفحه ۱۶) چنین است :
 « بعد از آن خماني جمه آزاد دختر بهمن اسفندیار که پیش از آمدن اسکندر بدان حدود
 بر (شاید «مر») تخت بخت مملکت در تحت تصرف و فرمان او بود اساس و بنای آن را فرمان
 فرمود » .

۲- نگارنده خوانده مارکوارت را درست نمی داند .

۳- اینجا بهمن درست به نظر نمی رسد .

«چهرزاد، چهر آزاد» به معنی «آزاده نژاد»^۱، «کریم الطبع» خواهد بود. در نوشته‌های پهلوی «آزات چیهرك» (= فارسی «آزادچهره») به همین معنی بکار رفته است. نگاه کنید به اندرز آذرباد مهرسپندان، صفحه ۶۰. «شهرزاد» چنان که دیده شد معرب چهرزاد است.

لقبهای پادشاهان اشکانی

از لقبهای این پادشاهان در حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۱۹ - ۲۲۱) و ناسخ التواریخ (جلد نخست و دوم) شش لقب زیر یاد شده است:

نام	لقب
اشك	اشكان
شاپور پسر اشك	زرّین
بهرام پسر شاپور	گودرز
هرمز پسر بلاش	سالار
اردوان پسر بلاشان	احمر
نرسی پسر بیژن	شکاری ^۲
در زینة المجالس (صفحة ۴۱) این لقبها داده شده است:	

۱ - در نظر گرفته شود این بیت رودکی:

«می آرد شرف مردمی پدید و آزاده نژاد از دم خرید»

۲ - این لقب در حبیب السیر نیامده و در ناسخ التواریخ سبب نهادن آن چنین یاد شده

است:

«نرسی بن بیژن . . . او مردی راحت دوست بود و به نخجیر کردن رغبتی تمام داشت چنان که در میان عجم شکاری لقب یافت».

نام	لقب
شاپور پسر اشك	برزین
بهرام پسر شاپور	گودرز
نرسی پسر هرمز	سالار
بهرام پسر هرمز	روشن

در روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۷۲۹) لقب شاپور پسر اشك «زرین» و لقب بهرام پسر شاپور «گودرز» یاد گردیده و نیز در صفحه ۷۳۲ از همین جلد نامها و لقبهای شهریاران اشکانی از روی مفاتیح العلوم خوارزمی داده شده است ولی در متن چاپی این کتاب با متن چاپی مفاتیح العلوم فرقهائی دیده می شود .
 جاحظ در «التاج فی اخلاق الملوك» دوبار (در صفحه های ۲۹ و ۱۱۸) از اردوان الاحمر یاد کرده است .
 در تاریخ سنی ملوك الارض والانبياء (صفحه ۲۱) آمده است :

«ثم ملك اردوان الاخر و يقال بالفارسیّة اقدم^۱ احدی و ثلثین سنة» .

در مجمل التواریخ و القصص (صفحه ۳۲ ، ۶۰) نیز لقب اردوان آخرین پادشاه اشکانی «افدم» یاد شده است .
 در جامع التواریخ قاضی فقیر محمد (صفحه ۹۳) لقب بهرام پسر شاپور «گودرز» داده شده است .
 این است آنچه درباره لقبهای اشکانیان نگارنده گرد آورده

۱- بر اصل : اقدم . «أقدم» در پهلوی به معنی «آخر ، آخرین» است . در فرهنگهای فارسی «بافدم» (به + اقدم) یاد شده است .

است. صفت بزرگ یا اکبر یا کبیر و کوچک یا اصغر برای چند تن از آنان در برخی از کتابها دیده شده است.^۱

در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۴) از لقبهای اشکانیان «زرین» در عربی به الذهبی، «روشن» به المضيء، «نژاده» به النجیب، «شکاری» به الصیدی (با افزودن «لولوعه بالصید: برای ولع او به شکار») معنی شده است.

شاهنشاه

در برخی از کتابهای فارسی و عربی آمده است که عنوان «شاهنشاه، شاهانشاه، شهنشاه» پس از پیروزی اردشیر ساسانی بر اردوان آخرین پادشاه اشکانی به او داده شد^۲ ولی گردیزی در زین الاخبار (صفحه ۵) چنین نوشته است:

«اردشیر الجامع بن بابک... چون پادشاهی از طوایف بستد و ایران او را گشت ملکزادگان عجم را گرد آورد از پس^۳ آن که متفرق شده بودند و همه شهرها بگشاد و چون به اردوان رسید اردوان بروی او^۴ بیرون آمد اردشیر مر اردوان را بگرفت

۱ - نگاه کنید به تاریخ بلعی، فارسنامه ابن بلخی، طبقات ناصری، تاریخ طبری، سنی ملوک الارض والانبیاء، غر اخبار ملوک الفرس، الکامل، نهاية الارب (جلد پانزدهم).

۲ - نگاه کنید به تاریخ بلعی، صفحه ۸۸۳؛ مجمل التواریخ و القصص، صفحه ۶۰؛ طبقات ناصری، جلد نخست، صفحه ۱۸۷؛ جوامع الحکایات؛ روضة الصفا، جلد نخست، صفحه ۷۳۴؛ حبیب السیر، جلد نخست، صفحه ۲۲۳؛ زینة المجالس، صفحه ۳۲؛ جامع التواریخ قاضی فقیر محمد، صفحه ۹۵؛ تاریخ طبری، جلد دوم، صفحه ۴۰؛ تاریخ یعقوبی، جلد نخست، صفحه ۱۵۹؛ مروج الذهب، جلد نخست، صفحه ۲۸۹؛ تجارب الامم، جلد نخست، صفحه ۹۷؛ غر اخبار ملوک الفرس، صفحه ۴۸۰؛ الکامل، جلد نخست، صفحه ۳۸۳.

۳ - در اصل: «از پس از».

۴ - چنین است در اصل. شاید «بروی» یا «بر او».

و بکشت . . . و ملک نبطیان بر اردشیر بیرون آمد و با وی حرب^۱ کرد پس اردشیر او را به قصر ابن هبیره بگرفت و بکشت و چون دلش از آن جهت فارغ شد خویشان را شاهانشاه نام کرد .
در ناسخ التواریخ (جلد دوم ، صفحه ۸۳) نیز چنین آمده است :

«بالجمله چون اردشیر از کار جنگ فراغت جست در همان بیابان از اسب فرود شده خدای را ستایش و نیایش کرد و آنگاه بزمی شاهانه راست کرد و خود را شاهنشاه نامید و صنادید حضرت وی از آن روز وی را بدین لقب همایون خطاب کردند» .
در البدء و التاریخ (جلد سوم ، صفحه ۱۵۶) آمده است :

«ثم "ملك اردشیر الجامع و يقال له شاهنشاه" .

در شاهنامه فردوسی آمده است :

«به بغداد بنشست بر تخت عاج

نهاد به سر بر ز پیروزه تاج»

«کمر بسته و گرز شاهان به دست

بیاراسته جایگاه نشست»

«شهنشاه خواندند از آن پس ورا

ز گشتاسپ شناختی کس ورا»

۱۹۶۲

۱- در اصل : «حرکت» .

۲- نیز نگاه کنید به اخبار الطوال ، صفحه ۴۳ .

«وزان پس همه کارداران اوی

شهنشاه کردند عنوان اوی»

۱۹۸۰

همین عنوان است که در عربی به «ملك الملوك» ترجمه شده است. نگاه کنید به عیون الاخبار، جلد نخست، صفحه ۷؛ مروج الذهب، جلد نخست، صفحه ۲۸۹؛ التنبيه و الاشراف، صفحه ۹۹؛ تجارب الامم، جلد نخست، صفحه ۹۹؛ عهد اردشیر، صفحه ۴۹.

این که خواندمیر در حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۲۲) نوشته است که «اردشیر نخستین ملکی است که ملقب به شاهنشاه گشت» درست نیست زیرا که در نوشته های پادشاهان هخامنشی نیز همین عنوان به صورت باستانی آن برای آنان بکار رفته است.

جامع

درباره این لقب اردشیر بنیادگذار شاهنشاهی ساسانی آگاهیهای زیر فراهم آورده شده است:

«اردشیر الجامع بن بابك . . . چون پادشاهی از طوایف بستد و ایران او را گشت ملکزادگان عجم را گردآورد از پس آن که متفرق شده بودند . . . و جامع از بهر آن خواندندی او را که همه دانایان پارس را جمع کرد و فرمود تا کتابهای مغان که ضایع شده بود جمع کنند» (زین الاخبار، صفحه ۵).

«و جمله ملوك طوایف که اسکندر ایشان را در ممالك عجم نصب کرد از يك خاندان بودند همه اشك را خدمت کردند اما

او کسی را معزول نکردی . . . تا مدت چهارصد سال براین قرار بود چون اردشیر جامع خروج کرد آن قاعده منهدم شد» (طبقات ناصری، جلد نخست، صفحه ۱۸۴).

«الطبقة الرابعة الساسانية. الاوّل اردشیر الجامع» (طبقات ناصری، جلد نخست، صفحه ۱۸۶).
«اردشیر بن بابک و یلقَّب بالجامع لجمعه ملک الفرس» (آثار الباقیه، صفحه ۱۲۱).

«و اوّل من ملک من بنی ساسان اردشیر بن بابک بن ساسان الجامع و هو من ولد دارا» (البدء و التاريخ، جلد سوم، صفحه ۱۵۶).

«ثمّ ملک اردشیر الجامع و يقال له شاهنشاه . . . و لمّا افضى الامر اليه امر اهل الفقه بجمع ما قدروا عليه من كتب دينهم التي احترقت و تأليفها و تقييدها فانّه لا يجمع القلوب المتعادية و الاهواء المتنافرة الا الدين فجمعوا ما اصابوا منها و هو الذى فى ايديهم اليوم» (البدء و التاريخ، جلد سوم، صفحه ۱۵۶).
«ثمّ انّه (الضيزن) اغار على السواد فاخذ ما اخت سابور الجنود بن اردشیر الجامع» (معجم البلدان، جلد دوم، صفحه ۲۸۲).

«و كانت ملوك الطوائف الذين ملكهم ذوالقرنين يؤدّون الاتاوة الى ملك الروم . . . الى ان جمع اردشیر بن بابک المملكة بعد مشقة و طول مجاهدة» (المسالك و الممالك از ابن خرداذبه، صفحه ۲۵۲).

۱ - نیز نگاه کنید به جلد سوم البدء و التاريخ، صفحه ۱۸۱.

«و اردشير بن بابك حاز الملك و جمع الممالك بعد الاسكندر بخمس مائة سنة و بضع عشرة سنة» (التنبيه والاشراف ، صفحة ٩٨) .

«ذكر ملوك الفرس الثانية و هم الساسانية . . . كان اولهم اردشير بن بابك بن ساسان . . . و هو الذى ازال ملوك الطوائف و يسمّى ملكه ملك الاجتماع» (التنبيه والاشراف ، صفحة ٩٩) .
«و كان اول من جمع فارس و ملكها اردشير بن بابك بن ساسان و هو احد ملوك الطوائف» (مختصر كتاب البلدان ، صفحة ١٩٨) .

«و لما مضى من لدن ملك الاسكندر ارض بابل فى قول النصرى و اهل الكتب الاول خمسمائة سنة و ثلاث و عشرون سنة . . . و ثب اردشير بن بابك شاه . . . بفارس طالباً بزعمه بدم ابن عمّه دارا بن دارا بن بهمن بن اسفنديار الذى حارب الاسكندر فقتله حاجباه مريداً فيما يقول ردّ الملك الى اهله و الى ما لم يزل عليه ايتام سلفه و آباءه الذين مضوا قبل ملوك الطوائف و جمعه لرئيس واحد و ملك واحد» (تاريخ طبرى ، جلد دوم ، صفحة ٣٧) .

«و بالقرب من الخامسة من ملكه (الكسندروس بن مامى) ظهر اردشير بن بابك و جمع الملك» (قانون مسعودى ، جلد نخست ، صفحة ١٦٠) .

«قال هشام بن الكلبي قام اردشير فى اهل فارس يريد الملك الذى كان لآبائه قبل الطوائف و ان يجمعه لملك واحد»

١ - نیز نگاه کنید به الكامل ، جلد نخست ، صفحه ٣٨٠ .

(تاریخ ابن خلدون ، بخش دوم ، جزء دوم ، صفحه ۳۴۱) .
 «و فی ایامه زالت ملوك الطوائف و اجتمعت الممالك
 لاردشیر ملك الفرس» (اخبار فطاركة كرسى المشرق از عمرو
 بن متی ، صفحه ۱۲) .
 «و فی ایامه جمعت مملكة الفرس لاردشیر بن بابك و
 زالت ممالك الطوائف» (اخبار فطاركة كرسى المشرق از ماری
 بن سلیمان ، صفحه ۸) .
 «و همت به عمارت عالم آورد و جمع علوم و تصانیف که
 در ایران هیچ دفتر علم قدیم نماند که سکندر نسوخت و آنچه
 خدایست به روم فرستاد» (مجملة التواریخ والقصص ، صفحه ۶۱) .
 «و او (اردشیر) مرد فاضل و نیکوروی بود و دلیر ، علماء
 مجوس را جمع کرد تا کتب زرتشت که ذوالقرنین بسوخته بود
 و پریشان کرده جمع کردند » (طبقات ناصری ، جلد نخست ،
 صفحه ۱۸۷) .
 «امر (اردشیر) بتحصيل نسخ الكتب الدينية والطبية و
 النجومية التي كان الاسكندر احرق بعضها و حمل الى الروم
 معظمها و رسم بتجديدها و تقييدها و صرف العناية اليها و انفق
 الاموال الكثيرة عليها» (غرر اخبار ملوك الفرس ، صفحه ۴۸۵) .
 «او (آن) بغ اردشیر شاهنشاه بابكان آمد به باز آراستاری^۱
 ایران خدائی^۲ همان نبی^۳ از پراگندگی به يك جای آورد»
 (دینکرد ، صفحه ۴۰۶) .

۱- دوباره آراستن .

۲- پادشاهی ایران .

۳- کتاب .

نمی‌دانیم که این «جامع» ترجمهٔ چه واژه پهلوی یا فارسی است ولی چون دو گونه تفسیر شده است می‌توان گفت که اصل ایرانی آن لقب یا عنوان کهنی بوده است.

سابورالجنود

از شاپور پسر اردشیر، دومین پادشاه ساسانی در برخی از کتابها بدین صورت یاد شده است:

«هرگز هیچ ملک را از عرب و عجم سپاه چندان گرد نیامده بود که آن شاپور و از بسیاری سپاه که داشت عرب او را سابورالجنود خواندندی» (تاریخ بلعی، صفحه ۸۹۲).

«شاپور بن اردشیر... پسر اردشیر بن بابک است و ولی-عهد او بود و او را شاپورالجنود گفتندی از آنچه لشکر دار بود و شاپور ذوالاکتاف بعد از وی بوده است» (فارسانه، صفحه ۲۰).
«شاپور بن اردشیر را عجمان نبرده لقب کردند چه مردی دلاور رزم آزمای بود و عرب او را سابورالجنود همی خوانند زیرا که هیچ پادشاه را به کثرت وی لشکر نبود» (ناسخ التواریخ، جلد دوم، صفحه ۱۰۵).

«فکره الشیخ ان یسمی ابن الملک دونه... فسمّاه شاه بور و ترجمتها بالعربیّة ابن الملک و هو اول من سمّی هذا الاسم و هو سابورالجنود بالعربیّة بن اردشیر» (تاریخ طبری، جلد دوم، صفحه ۴۴ - ۴۵).

«ملک اردشیر بن بابک تسع عشرة سنة وستة اشهر ثمّ ملک ابنه شاپورالجنود اثنتین و ثلاثین سنة و اربعة اشهر» (تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء صفحه ۱۷).

«ثمَّ ملك بعد اردشير ابنه سابور . . و العرب تلقّبه بسابور الجنود» (مروج الذهب ، جلد نخست ، صفحه ٢٩٠) .

«ثمَّ ملك شابور بن اردشير . . . وهذا يسمّى سابور الجنود لكثرة جنوده و دوام مسيره» (البدء و التاريخ ، جلد سوم ، صفحه ١٥٧ - ١٥٨) .

«كان سابور يشبه بابه . . . و كانت العرب تقول له سابور- الجنود لكثرة جيوشه و شدّة شوكته» (غرر اخبار ملوك الفرس ، صفحه ٤٨٧ - ٤٨٨) .

«ثمَّ انه (الضيزن) اغار على السواد فاخذ ما اخت سابور الجنود بن اردشير الجامع و ليس بذى الاكتاف لانّ سابور ذا الاكتاف هو سابور بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز بن سابور البطل و هو سابور الجنود» (معجم البلدان ، جلد دوم ، صفحه ٢٨٢) .

«و بيت نار على خليج القسطنطينية من بلاد الروم بناء سابور الجنود ابن اردشير بن بابك حين نزل على هذا الخليج و حاصر القسطنطينية» (نهاية الارب ، جلد نخست ، صفحه ١٠٩) .

«و كان حصناً حصيناً مبنياً بالرخام يسكنه ملوك الضيازن و هو بين دجلة و الفرات . . . حكى ان سابور الجنود حاصره اربع سنين» (نهاية الارب ، جلد نخست ، صفحه ٣٨١) .

«ثمَّ ملك بعده ابنه سابور بن اردشير و العرب تسميه سابور- الجنود و سابور هذا هو الذى حصر الضيزن و ملك حصن الحضر» (نهاية الارب ، جلد ياتزدهم ، صفحه ١٦٨) .

بيرونى در آثار الباقيه (جدول صفحه ١٣٠) از همين شاپور به صورت «سابور الجنود» ياد کرده است .

در نسب‌نامه اصفهید حسام‌الدوله اردشیر پادشاه طبرستان که در قسم سوم تاریخ طبرستان (صفحه ۱۲۶) یادشده «هرمزد الجنود بن اردشیر بابکان» دیده می‌شود. بیگمان در اصل «هرمزد بن شاپور الجنود بن اردشیر بابکان» بوده و «شاپور» از قلم افتاده است.

«شاهبور الجنود» در شعر اعی میمون بن قیس یاد شده است.^۱ بحرری شاعر نامی عرب نیز از «سابور ذی الجنود» یاد کرده است.^۲

در کتاب «ملوک حمیر و اقیال الیمن» (صفحه ۱۷۵) لقب شاپور پسر اردشیر «ذوالاکتاف» یادشده (سابور الملك ذوالاکتاف بن اردشیر بن بابک) و پیداست که غلط است. در آثارالباقیه (صفحه ۱۲۱)، مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵)، روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۷۵۵)، حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۳۲)، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۳)، ناسخ التواریخ (جلد دوم، صفحه ۲۲۳) لقب شاپور پسر شاپور ذوالاکتاف «شاپور الجنود، سابور الجنود» داده شده است. فردوسی در صفت همین شاپور پسر شاپور «جنگی» آورده است که شاید اشاره‌ای به «الجنود» باشد:

«جهانجوی شاپور جنگی بمرد

کلاه کیی دیگری را سپرد»

شاهنامه، ۲۰۷۱

۱ - نگاه کنید به دیوان او، صفحه ۴۳ و به البداية و النهایة، جزء دوم، صفحه ۲۰۰ و به معجم البلدان، جلد سوم، صفحه ۵.

۲ - نگاه کنید به جلد نخستین دیوان او، صفحه ۴۱۶.

نیز در نظر گرفته شود «شاپور الجندوی» در کتاب «اخبار
 فطاركة كرسى المشرق» تأليف عمرو بن متى، صفحه ۱۳-۱۴.
 همین «الجند» است که در جدول لقبهای کتاب روایات
 داراب هرمز دیار به صورت «اخنود» درآمده است.

نبرده

«نبرده» لقبی است که در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۴) و ناسخ
 التواریخ (جلد دوم، صفحه ۱۰۵) برای شاپور نخست یاد شده
 است. در آثار الباقیه (صفحه ۱۲۱) و تاریخ جهان آرا (صفحه
 ۳۲) به جای آن «برده» آمده است ولی در دستنویسی از تاریخ
 جهان آرا همان «نبرده» دیده می شود.
 سپهر در ناسخ التواریخ درباره سبب نهادن و معنی این لقب
 چنین نوشته است:
 «شاپور بن اردشیر را عجمان نبرده لقب کردند چه مردی
 دلاور رزم آزمای بود».

مردانه

«هرمز بن شاپور بن اردشیر... و این هرمز در روزگار
 خویش یگانه ای بود به قوت و نیرو و دلاوری چنان که او را
 دلاور سخت زور گفتندی و در قمع زندیقان و اتباع مانی دستها
 داشت» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۲۰).
 «هرمز بن شاپور، او را هرمز البطل خواندندی از غایت
 دلیری و هرمز الجری هم خواندندی، از جلادت و دلیری چنان

بود که بر شیر نشستی و شیر را رام کردی» (طبقات ناصری، جلد نخست، صفحه ۱۸۸).

«اورمزد بن شاپور بن اردشیر بن ساسان بعد از پدر مملکت بدو رسید... و بقوت و دلاور و با نیرو بود او را دلاور سخت-زور گفتندی و در دفع زندیقان و اتباع مانی سعیها کرد» (تاریخ گزیده، صفحه ۱۰۵).

«ذکر سلطنت هرمز بن شاپور، پادشاهی بود دلیر و مردانه و دانا و فرزانه... و او ملقب به دلیر بود» (روضه الصفا، جلد نخست، صفحه ۷۴۲).

«هرمز بعد از فوت پدر افسر پادشاهی بر سر نهاده در ترفیه حال سپاهی و رعیت مراسم جد و اجتهاد بجای آورد... لقبش بطل است» (حیب السیر، جلد نخست، صفحه ۲۲۷).

«هرمز بن شاپور لقبش بطل، ملکش دو سال، از آثار او رامهرمز خوزستان است» (تاریخ جهان آرا، صفحه ۳۲).

«هرمز پسر شاپور بن اردشیر است، او را اورمزد نیز گویند و لقبش دلیر است و مردم عرب او را بطل لقب کردند» (ناسخ التواریخ، جلد دوم، صفحه ۱۲۲).

«ثمّ قام بالملك بعد سابور بن اردشیر بن بابك ابنة هرمز و كان يلقب بالجریء و كان یشبه فی جسمه و خلقه و صورته باردشیر غیر لاقوم به فی رأیه و تدبیره الا انه كان من البطش و الجرأة و عظم الخلق علی امر عظیم» (تاریخ طبری، جلد دوم، صفحه ۵۱).

«و ملك بعده هرمز ابنة و هو الذی یقال له هرمز البطل» (المعارف، صفحه ۶۵۴).

«ثمَّ ملك بعد سابور ابنه هرمز الملقَّب بالبطل» (مروج الذهب، جلد نخست، صفحه ٢٩١).

«و مضت ايام سابور و هي ثلثون سنة حميدة و في ايامه ظهر ماني الزنديق و كذلك ايام ابنه هرمز الملقَّب بالبطل و الجريء و كان عظيم الخلق جرياً» (تجارب الامم، جلد نخست، صفحه ١٣٠).

«و ملك بعده هرمز ابن سابور و هو هرمز الحري (الجريء)» (نظم الجواهر، جلد نخست، صفحه ١١١).

«كان يقال له هرمز البطل لشدة بأسه و شدة مراسه و تحجيلة الخيل بدماء اعدائه و اتخاذه من هاماتهم قلانس لرماحه» (غرر اخبار ملوك الفرس، صفحه ٤٩٨).

«لما فرغ من امر الضيزن و من احكام الامن مع الروم... و ولّى ابنه هرمز البطل خراسان» (غرر اخبار ملوك الفرس، صفحه ٤٩٤ - ٤٩٥).

«ثمَّ ملك بعده هرمز البطل و يقال له هرمز الجريء» (البدء و التاريخ، جلد سوم، صفحه ١٥٨).

«ثمَّ ملك بعده ابنه هرمز بن سابور... و كان عظيم الخلق شديداً القوّة و كان يلقَّب البطل لشجاعته» (تاريخ ابوالفدا، جلد نخست، صفحه ٤٨).

«و هلك سابور لثلاثين سنة من ملكه و ولي بعده ابنه هرمز و يعرف بالبطل» (تاريخ ابن خلدون، بخش دوم، جزء دوم، صفحه ٣٤٥).

«ثمَّ ملك بعده ابنه هرمز بن سابور و هو الذي يدعى هرمز البطل و يلقَّب ايضاً بالجريء» (نهاية الارب، جلد پاتردهم،

صفحه ۱۶۸) .

در نسب‌نامه یعقوب لیث صفاری که در تاریخ سیستان (صفحه ۲۰۰ - ۲۰۱) آمده است نیز «هرمز البطل بن شاپور بن اردشیر» دیده می‌شود .

همچنین در نسب‌نامه ملك نظام‌الدین یحیی که در روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات (جلد نخست ، صفحه ۳۳۰ - ۳۳۱) آمده است «هرمز السطیل بن شاپور بن اردشیر» دیده می‌شود . بیگمان «السطیل» نادرست است و به جای آن باید «البطل» گذاشته شود .

در برخی از کتابهای دیگر نیز از دلیری و زورمندی این هرمز سخن رفته است^۱ .

در «شهرستانهای ایران» (صفحه ۱۹ ، بند ۴۶) چنین آمده است :

«شهرستان (شهر) اورمزد اردشیران [و] شهرستان رام‌هرمزد [را] هرمزدِ تگِ شاپوران کرد^۲» .
گویا همین واژه «تگ» پهلوی است که به «مردانه ، دلاور سخت‌زور ، دلیر ، بطل ، جریء» برگردانده شده است . این واژه هم‌ریشه است با «تهم» فارسی که در فرهنگها «کسی که در بزرگی جثه و ترکیب و قد و قامت و شجاعت و مردی و دلیری و دلاوری عدیل و نظیر نداشته باشد» معنی شده است . صورت پهلوی تهم «تخم» و صورت باستانی آن (در اوستائی و فارسی باستان)

۱ - نگاه کنید به تاریخ یعقوبی ، جلد نخست ، صفحه ۱۳۰ ؛ الکامل ، جلد نخست ، صفحه ۳۸۸ .
۲ - ساخت .

تخمه taxma است. جزء نخستین تهمینه و تهمتن و طهمورث و جزء دوم گسته‌م و رستم، رسته‌م همین واژه است. گمان می‌شود که «تگ» از صورت باستانی «* تکمه» takma * آمده باشد. «ضخم» عربی به معنی «بزرگ‌هیکل پر گوشت، سطر و کلان» صورت معرب «تخم» است^۱. در نظر گرفته‌شود «مضخم»: مهتر بزرگ کلان جثه.

عوفی در جوامع‌الحکایات چنین نوشته‌است:

«محمد جریر طبری . . . گوید که آن هرمز را که پسر شاپور بود او را قطع^۲ گفتندی بدان سبب که یک دست خویش را بریده بود و آن‌چنان بود که چون او را پدر به امارت خراسان فرستاد و وی آن کار را ضبط کرد و حشمها را جمع آورد و خزانه‌ها نهاد شاپور هرمز را بخواند و هرمز دانست که طاعنان مجال طعنی یافته‌اند و قاصدان تیر قصد به نشانه رسانیده در حال دست خود بیرید و عادت ملوک عجم آن بوده‌است که البته ناقصان را ملک ندادندی و ایشان را مطاوعت نکردندی پس هرمز آن دست خود را به خدمت پدر فرستاد و گفت جماعتی از من تضریبی کرده‌اند که مگر هوس استبداد و استقلال در دماغ من جای گرفته است اینک من دست خود بریدم و به خدمت تو فرستادم تا بدانی که سری نمی‌طلبم شاپور را بر وی دل بسوخت و رحم آمد و به وی نامه نوشت که اینچنین اقدام چرا نمودی و البته ولی عهد من توئی و آن نقصان . . . نتیجه کمال تو است پس او را ولی عهد خود کرد».

۱- بدل شدن «ت» ایرانی به «ض» نمونه‌های دیگر دارد.

۲- در دستنویسی: «اقطع».

در مجمل فصیحی خوافی (جلد نخست ، صفحه ۳۰) نیز این داستان آمده و آغاز آن چنین است :

«هرمز بن شاپور ، گویند هرمز را قطع گفتندی بدان سبب که يك دست خود را بریده و آن چنان بود که پدر او را امارت خراسان داد و او خراسان را نیکو ضبط کرد ، پدر از آن متوهم شد و او را طلب فرمود او دانست که مزاج پدر بر او متغیر است در حال دست خود ببرید و پیش پدر فرستاد . . . » .

در برخی از کتابهای دیگر نیز این داستان یاد شده ولی صفت یا لقب «قطع» و «اقطع» به نظر نرسیده است^۱ .

بردبار

«بردبار» لقب بهرام نخست ، پسر هرمز و نوۀ شاپور نخست است . این واژه در متن چاپی مفاتیح العلوم به صورت «بودبار» درآمده است و آثار الباقیه به جای آن « بردحان ، بردحاز » دارد . در برخی از کتابها به «بردباری» این پادشاه اشاره شده است :

«وكان بهرام بن هرمز فيما ذكر رجلاً ذاحلم و تؤدة فاستبشر الناس بولايته و احسن السيرة فيهم» (تاریخ طبری ، جلد دوم ، صفحه ۵۳) .

«ثم ملك بهرام بن هرمز و كان على اقتبال شبانه موصوفاً بالحلم و الرأي و التؤدة و الوقار فاستبشر الناس به» (غرر اخبار ملوك الفرس ، صفحه ۵۰۰) .

۱- نگاه کنید به تاریخ طبری ، الکامل ، تاریخ بلعی ، مجمل التواریخ ، طبقات ناصری ، روضة الصفا ، حبیب السیر ، ناسخ التواریخ ، درگزارش پادشاهی همین هرمز .

«ذكر ملك ابنه بهرام بن هرمز بن سابور ، و كان حليماً
متأنياً حسن السيرة» (الكامل ، جلد نخست ، صفحه ۳۹۰) .
«ذكر سلطنت بهرام بن هرمز ، او پادشاهی بود بغایت
حليم و مشفق^۱» (روضة الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۷۴۲) .
در روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۷۴۴) و حبيب السیر
(جلد نخست ، صفحه ۲۲۷) لقب این بهرام «شاهنده» یاد شده
است و شاهنده لقب پسر اوست .
در ناسخ التواریخ (جلد دوم ، صفحه ۱۲۸) چنین آمده
است :

«بهرام بن هرمز را شاهنده لقب بود و او را بزه کار نیز
گفتندی» .
گمان می شود که این «بزه کار» صورت نادرستی از «بردبار»
باشد .

شاهنده

«شاهنده» در آثار الباقیه^۲ (صفحه ۱۲۱) ، مفاتیح العلوم
(صفحه ۶۴) ، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۲) لقب بهرام دوم
(بهرام پسر بهرام ، نوۀ هرمز) است .
چنان که در زیر «بردبار» یاد شد در روضة الصفا و حبيب-
السیر و ناسخ التواریخ این لقب برای بهرام نخست پدر این بهرام
یاد شده است .
در مفاتیح العلوم و تاریخ جهان آرا معنی شاهنده «صالح»

۱ - نیز نگاه کنید به جامع التواریخ قاضی فقیر محمد ، صفحه ۹۷

۲ - در متن چاپی آثار الباقیه «شاهنده» است .

و در روضةالصفاء و حبیب السیر «نیکوکار» داده شده است .
 در فرهنگهای فارسی معنی شاهنده «متقی و پرهیزگار
 و صالح و نیکو کردار و هر چیز خوب و مبارك» است. «شاهیده»^۱
 نیز به همین معنی در فرهنگها آمده است . گمان می شود که این
 واژه صورتی از «شاینده» به همین معنی باشد و در این صورت
 هم ریشه خواهد بود با واژه های شاه ، شایستن ، شهر (از ریشه
 «خشای» xshây : پادشاهی کردن ، توانستن) . «شاهیدن»^۲ :
 پادشاهی کردن و بزرگی نمودن ، پارسائی و بندگی کردن و صلاح
 و تقوی داشتن» که صورتی از «شایستن» است درستی این نظر را
 آشکار می کند .

سکانشاه

«سکانشاه» لقب بهرام سوم (بهرام پسر بهرام پسر بهرام)
 است و او را از آن جهت سکانشاه نامیده اند که در زمان پدر خود
 فرمانروای سکستان (سجستان ، سیستان) بوده است . در زیر آنچه
 درباره این لقب فراهم شده است آورده می شود :
 «چون بهرام بن بهرام [بن بهرام] به ملك بنشست و تاج
 بر سر نهاد خویشان را شاهنشاه نام کرد و داد کرد و او در ایام پدر
 ملك بود در سیستان پس پدر او را بخواند و ولی عهد کرد»
 (تاریخ بلعی ، صفحه ۹۰۳) .

۱- این صورت تصحیف «شاهنده» است .

۲- «شاهندن» نیز که به همین معنی در فرهنگها آمده تصحیف این مصدر است .

«بهرام الثالث، پسر بهرام بن بهرام هرمزد بوده است و لقبش سکان‌شاه و سکان نام سیستان است و در آن تاریخ هر پادشاهی آن کس را که ولیعهد خواستی کرد از پسران به شاهی شهری لقب دادندی چون به پادشاهی رسیدی شاهنشاه گفتندی» (مجم‌التواریخ و القصص، صفحه ۳۴).

«بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز، او را از بهر آن سگانشاه گفتندی که به عهد پدرش ولایت سیستان او را بود و سیستان را اصل سگستان است و از این به تازی سجستان نویسند» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۶۵).

«بهرام بن بهرام بن هرمز چون به تخت نشست خود را شاهنشاه لقب کرد . . . و در حیات پدر سیستان داشت پدرش بخواند ولی عهد کرد» (طبقات ناصری، جلد نخست، صفحه ۱۹۰).

«بهرام بن بهرام بن بهرام، و او را اسکانشاه گویند به سبب آن که در زمان پدر پادشاه سجستان بود» (نظام‌التواریخ، صفحه ۲۸).

«بعد از آن بهرام که او را شاهنشاه خواندندی پادشاه شد، ضعیفان را معونت کردی» (آداب‌الحرب والشجاعة، صفحه ۱۲).
«بهرام ابن بهرام بن بهرام بن اورمزد بن شاپور . . . او را بهرام بهرامان خوانند و سکان‌شاه نیز خوانند و سکان سجستان است، اکاسره را عادت بوده که هر پسر که ولیعهد پدر باشد او را بدان ولایت که در عهد پدر حاکم آنجا بوده باز خوانند، بعد از پدر پادشاهی بدورسید» (تاریخ گزیده، صفحه ۱۰۶).

«پس از وی ملک به بهرام بن بهرام بن هرمز رسید و این

بهرام دوم به جای او نشست و او را اشکانشاه خواندندی و در زمان پدر پادشاهی سجستان و آن ولایت داشت» (تاریخ معجم ، صفحه ۲۸۸) .

«بهرام بن بهرام بن بهرام . . . او را شاهنشاه گفتندی» (مجمعل فصیحی ، جلد نخست ، صفحه ۳۱) .

«ذکر سلطنت بهرام بن بهرام ، بهرام بن هرمز جهت تعلقی که به فرزندان ارجمند خویش داشت او را موسوم به اسم خود نمود . . . در مدت پادشاهی او اختلاف است . . . لقبش سکان شاه است یعنی پادشاه سیستان» (روضه الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۷۴۵) .

«ذکر سلطنت بهرام بن بهرام بن بهرام ، بهرام مثلث عبارت از اوست و در بعضی تواریخ چنین آورده اند که این بهرام در زمان حیات پدر والی سیستان بود . در اکثر تواریخ احوال بهرام مثلث مسطور نیست» (روضه الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۷۴۵) .

«بهرام بن بهرام بن بهرام سکانشاه لقب داشت یعنی پادشاه سیستان و سبب این لقب و امثالش آن است که هریک از ملوک فرس که پسری یا برادری را ولیعهد می ساختند او را به اسامی بلده ای که حکومتش بدو مفوض بود ملقب می گردانیدند بنابراین که بهرام ثالث در زمان حکومت پدر در سیستان علم ایالت برافراشت او را سکانشاه خواندند» (حبیب السیر ، جلد نخست ، صفحه ۲۲۸) .

«بهرام بن بهرام بن بهرام لقبش سکان شاه ایامش سیزده سال و چهار ماه» (تاریخ جهان آرا ، صفحه ۳۲) .

«بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز او را اشکانشاه خوانند و بهرام بهرامیان نیز گویند» (لب التواریخ ، صفحه ۴۹) .

«بهرام بن بهرام بن بهرام . . . او را بهرام سیم گویند و

لقب او سکان‌شاه است ، ازینروی که در زمان حکومت پدر حکومت سیستان داشت او را بدین لقب خواندندی چه سکان سیستان را گفتندی » (ناسخ التواریخ ، جلد دوم ، صفحه ۱۲۹) .
 « ثمَّ ملك بهرام الملقَّب بشاهنشاه بن بهرام بن بهرام بن هرمز بن سابور بن اردشیر . . . و كان قبل ان يفضى اليه الملك مملّكاً على سجستان » (تاریخ طبری ، جلد دوم ، صفحه ۵۴) .
 « بهرام بن بهرام بن بهرام . . . و هو الذی یقال له شاهان-شاه » (المعارف ، صفحه ۶۵۵) .

« بهرام بن بهرام بن بهرام ، یقال له بهرام بن بهرامان و كان یلقَّب بسکان‌شاه و السبب فی هذا اللقب و ماجری مجراه ان الملك من ملوك الفرس كان اذا جعل ابناً او اخاً له ولی عهدہ یلقَّبہ بشاهیة بلدة فیدعی بذلك اللقب طول حیوة ابيه فاذا انتقل الملك اليه سمى شاهنشاه . . . و سکان اسم لسجستان » (تاریخ سنی ملوك الارض و الانبیاء ، صفحه ۳۵ - ۳۶) .

« ثمَّ ابنه بهرام بن بهرامان لانه بهرام بن بهرام بن بهرام و لقبه سکستان‌شاه ای ملک سجستان » (مفاتیح‌العلوم ، صفحه ۶۴) .

« و ملك بعده (بعد بهرام بن بهرام) بهرام بن بهرام ایضاً ، یقال له شاهان‌شاه اربع شهور » (نظم‌الجواهر ، جلد نخست ، صفحه ۱۱۳) .

« ملك بهرام بن بهرام بن بهرام ، كان یقال له شاهنشاه » (غرر اخبار ملوك الفرس ، صفحه ۵۰۷) .

« ذکر ملك ابنه بهرام بن بهرام بن بهرام . . . و كان قبل ان یفضى اليه الامر مملّكاً على سجستان » (الكامل ، جلد نخست ،

صفحه ۳۹۱) .

«و ولی بعده بهرام بن بهرام بن بهرام ، ثلاثة اسماء متشابهة و تلقب شاه و كان مملکاً علی سجستان» (تاریخ ابن خلدون ، بخش دوم ، جزء دوم ، صفحه ۳۴۷) .

«ثم ملک ابنه بهرام بن بهرام بن بهرام البطل و کان يدعی سکان شاه و هو الذی یقال له شاهنشاه» (نهایة الارب ، جلد پانزدهم ، صفحه ۱۷۱) .

بیرونی در آثار الباقیه ، جدول صفحه ۱۲۱ «سکانشاه» را لقب بهرام بن بهرام بن بهرام داده و در جدول صفحه ۱۲۵ «بهرام سکانشاه» را پس از «بهرام بن هرمز» یاد کرده است .
در ایاتکار جاماسپیک (صفحه ۶۴ ، پس از «اوهرمز دنیو») از پادشاهی «بهرام بهرامان» چنین یاد شده است :
«بهرام بهرامان که خوانندش سکانشاه چهل سال [پادشاهی خواهد کرد]» .

فردوسی لقب این بهرام را «کرمانشاه» داده است :

«چو بنشست بهرام بهرامیان

بیست از پی داد و بخشش میان»

«به تاجش زبرجد برافشاندند

همی نام کرمان شهنش خواندند»

شاهنامه ، ۲۰۲۲

چنان که دیده می شود در برخی از کتابها به جای سکانشاه «شاهنشاه» یاد گردیده و در برخی از کتابها نیز سکانشاه لقب بهرام دوم شمرده شده است . این هردو اشتباه است .
کرمانشاه که فردوسی آن را لقب بهرام سوم می داند لقب

بهرام چهارم است .

«سكان» جمع «سك» است و سك (در فارسی باستان «سکه» Saka) نام يك تیره نامور ایرانی است که دسته‌ای از آنان در سیستان می‌نشستند و آن سرزمین به نام آنان «سکستان، سگستان، سیستان» خوانده شد .

نخچیرگان

«نخچیرگان» لقب نرسی پسر بهرام سوم است . این واژه در آثار الباقیه (صفحه ۱۲۱)، روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۷۴۷)، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۲)، ناسخ التواریخ (جلد دوم، صفحه ۱۳۴) به صورت «نخجیرگان» و در حبیب السیر (جلد نخست ، صفحه ۲۲۸) به صورت «نخچیرگان» و در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵) به صورت «نخشیرگان» آمده است . «ش» در نخشیرگان نمودار «چ» در «نخچیر» است .

خوارزمی این واژه را در عربی «قنّاص الوحوش» معنی کرده و همین معنی در متن چاپی روضة الصفا به صورت «قباض الوحوش» در آمده است . «قنّاص» در عربی به معنی «شکارگر» است و معنایی که در حبیب السیر برای این واژه داده شده «صید کننده وحوش» درست است .

کوهبد

«کوهبد» لقب هرمز دوم ، پسر نرسی است . این لقب

گذشته از آثار الباقیه و مفاتیح العلوم در روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۷۴۸)، حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۲۹)، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۲)، ناسخ التواریخ^۱ (جلد دوم، صفحه ۱۳۷) یاد شده است. خوارزمی آن را در عربی «صاحب الجبل» معنی کرده است و همین معنی را همه کتابهایی که یاد کردیم بجز ناسخ-التواریخ آورده اند. اگر این معنی درست باشد جزء نخست آن «که، کوه» (پهلوی «کوف»، اوستائی kaofa) خواهد بود و جزء دوم آن پسوند «- بد» که در هیربد و موبد و سپهبد نیز دیده می شود.

«کهبد» در فرهنگهای فارسی به معنی «زاهد مرتاض کوه نشین» یاد شده است.

هوبه سنب

درباره این لقب آگاهیهای زیر فراهم آورده شده است:

«چون شاپور ذوالاکتاف شانزده ساله شد سپاه جمع کرد و روی به دیار عرب نهاد و بسیار مردم را از عرب بکشت تا دشت تازیان را از مردم خالی کرد و آخر رسم آورد که هر جای که از عربان کسی را بیاوردندی بفرمودی تا شانه او را سوراخ کردند و حلقه اندر وی افگندندی و بدین سبب او را ذوالاکتاف لقب کردند و به پارسی سومه سنان» (زین الاخبار، صفحه ۸).

«شاپور پسر این هر مزد بود و او را عرب ذوالاکتاف لقب

۱- در متن چاپی ناسخ التواریخ «کوه بر» است.

کردند زیرا که کتفهای عرب سوراخ کرد و حلقه آهنین در آن کشید بعد از آن که بی اندازه قتل کرد و پارسیان او را شاپور هوبه‌سنا خواندندی» (مجمل التواریخ و القصص، صفحه ۳۴). «شاپور بن اورمزد بن نرسی . . . بسیاری از قوم عرب بکشت چون از قتل ملول شد فرمود تا شانه اعراب بیرون می کردند و ایشان به سختی می مردند اعراب بدین سبب او را ذوالاكتاف گفتند و فارسیان هیبه کسیا خوانند و هیبه کتف باشد» (تاریخ گزیده، صفحه ۱۰۸).

«قال فی المفاتیح لقبه هوز و اسمہ کشف» (روضة الصفا، جلد نخست، صفحه ۷۵۳).

«شاپور در شانزده سالگی آغاز لشکرکشی کرده مرتبه او از مراتب آبا و اجدادش تجاوز نمود و بسیاری از بلاد عرب را عرصه نهب و تاراج گردانید و شانه های اعراب را سوراخ کرده در ریسمان کشید بنابراین نزد عربان به ذوالاكتاف ملقب شد فارسیان او را هوبه سینا گفتند زیرا که هوبه به لغت ایشان مرادف کتف است و سینا و نقاب يك معنى دارد» (حبیب السیر، جلد نخست، صفحه ۲۲۹).

«شاپور بن هرمز بن نرسی لقبش هوبه‌سنا یعنی شانه - سوراخ کن و عرب او را ذوالاكتاف گفتند چه شانه ایشان را سوراخ کردی» (تاریخ جهان آرا، صفحه ۳۲).

«و شاپور همی از دنبال عرب شهر به شهر رفت و در امصار بحرین يك تن زنده نگذاشت . . . و نیز هر که را از عرب به چنگ

۱ - نگاه کنید به آنچه زیر همین عنوان از مفاتیح العلوم آورده شده است.

آورد با تیغ کیفر نمود و چون خاطرش از اینگونه کشتن ملول شد فرمود تا هر که را از مردم عرب به دست آمد کتفهای ایشان را سوراخ کرده ریسمانی در بردند و از نیروی مردم عرب او را ذوالاکتاف لقب کردند و عجم او را هوبرسفت گفتند چه هوبر به معنی کتف باشد» (ناسخ التواریخ، جلد دوم، صفحه ۱۴۳). «شاپور ذوالاکتاف و سمّوه شاپور هویه سبنا، هویه اسم للکتف و سبنا ای نقاب قیل له ذلك لانه لما غزا العرب کان ینقب اکتافهم فیجمع بین کتفی الرجل منهم بحلقه و یسبیه فسمته الفرس بهذا الاسم و سمته العرب ذالاکتاف» (تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء، صفحه ۳۶).

«ثم ابنه سابور و لقبه هویة سبنا و هویه اسم الکتف بالفارسیّة و سبنا ای نقاب و هو الذی تسمیه العرب ذالاکتاف و انما لقب بذلك لانه کان ینقب اکتاف العرب و یدخل فیها الحق و قیل بل کان یخلع اکتافهم» (مفاتیح العلوم، صفحه ۶۵). «هویه^۱»، «هوبر^۲»، «هویه^۳» در فرهنگهای فارسی به معنی «کتف، دوش^۴» یاد گردیده ولی شعری برای آنها گواه آورده نشده است.

صورت‌های دیگر این واژه در واژه‌نامه‌های فارسی «خویه»، «فه»، «فهه» است به معنی «پارو».

۱- نگاه کنید به مجمع‌الفرس، برهان قاطع، مؤیدالفضلا، کشف‌اللغات، شمس اللغات، فرهنگ آندراج.

۲- نگاه کنید به فرهنگ رشیدی، برهان قاطع، مجمع‌الفرس، انجمن‌آرای ناصری، آندراج، فرهنگ نظام، مؤیدالفضلا، شمس‌اللغات.

۳- نگاه کنید به برهان قاطع، شمس‌اللغات، آندراج، مؤیدالفضلا، کشف‌اللغات.

۴- در برخی از فرهنگها «کنار» نیز براین معنی افزوده شده است.

استخوان شانه همانند پارو است . در «هدایة المتعلّمین» (صفحه ۴۵) درباره این استخوان چنین آمده است :
 «و بر پشت دو استخوان است به پار ی نام او بیل و به تازی کتف» .

از این همانندی است که در برخی از گویشهای ایرانی نام این استخوان از نام پارو گرفته شده است یا برای این استخوان و پارو يك واژه دیده می شود . در گویش اشتهاردی^۱ «خویّه» xuyya به معنی پارو و «خویه خویك» xuya xuyak به معنی استخوان شانه است . در گویش تاكستان قزوین «خویه» xoya به معنی پارو و «خویكه»^۲ xoyaka به معنی استخوان شانه است . در خود فارسی تهران «پاروئك» pâruak به معنی استخوان شانه است .

در کجانی^۳ «گفتون» kaftun در اشکری^۴ «گفت» kaft در نایه ای^۵ «پاروئه» pârua در تبریزی «کوری»^۶ kûray در خندابی^۷ «کورك» kurak به معنی پارو و استخوان

۱- اشتهارد شهرکی است از بخش کرج شهرستان تهران . نگاه کنید به فرهنگ جغرافیائی ایران ، جلد نخست ، صفحه ۱۳ .

۲- يك واژه مادین (مؤنث) است .

۳- کجان دهی است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان . نگاه کنید به فرهنگ جغرافیائی ایران ، جلد دهم ، صفحه ۱۵۳ .

۴- اشکرر شهرکی است و مرکز بخش اشکرر شهرستان یزد است . نگاه کنید به فرهنگ جغرافیائی ایران ، جلد دهم ، صفحه ۱۴-۱۵ .

۵- از دهات قم است .

۶- يك واژه مادین است .

۷- «و» آن مانند u فرانسه است .

۸- «خنداب» شهرکی است جزو دهستان شراه بالای بخش وفس شهرستان اراك . نگاه کنید به فرهنگ جغرافیائی ایران ، جلد دوم ، صفحه ۱۰۶ .

شانه‌است .

در گویش زردشتیان یزد و کرمان «کفت» keft به معنی «شانه، کتف» و «کفت» kaft به معنی پارو است . در یزدی «کفت» keft به معنی استخوان شانه و «کف» kaf به معنی پارو است .

«هی» hiya در طالشی مین آباد نمین و هرزنی^۱ و ارزینی^۲، «هییا» hiyâ در کرینگانی^۳، «خویه» xoya در ابراهیم-آبادی^۴ و زرندی^۵ و تاکستانی، «خویّه» xuyya در اشتهاودی، خوجه xoje در افتری^۶، «خیوه» xiva در طالقانی و برغانی^۷، «فیه» fiya, fiye در مازندرانی، ایجی^۸، امامزاده عبداللّهی^۹، اروانه‌ای^{۱۰} به معنی پارو است و بر بنیاد آنچه گفته شد باید صورتهائی از «هوبه، هویه، خویه، فیه» شمرده شود .

-
- ۱- نگاه کنید به «تاتی و هرزنی»، صفحه ۴۵ .
 - ۲- ارزین از دهات شهرستان اهر آذربایجان است . نگاه کنید به فرهنگ جغرافیائی ایران، جلد چهارم، صفحه ۱۴ . نگارنده ده سال پیش در گویش مردم این ده بررسی کرده است .
 - ۳- نگاه کنید به «تاتی و هرزنی»، صفحه ۴۵ .
 - ۴- ابراهیم‌آباد از دهات دهستان زهرای شهرستان قزوین . نگاه کنید به فرهنگ جغرافیائی ایران، جلد نخست، صفحه ۲ .
 - ۵- مردم مأمونیه زرد گویش ویژه‌ای دارند . نگاه کنید به فرهنگ جغرافیائی ایران، جلد نخست، صفحه ۱۹۹ .
 - ۶- «افتر» Aftar از دهات فیروزکوه و درکنار راه سمنان به فیروزکوه است .
 - ۷- «برغان» از دهات کرج شهرستان تهران است .
 - ۸- «ایج» Ij از دهات فیروزکوه است .
 - ۹- «امامزاده عبدالله» از دهات فیروزکوه است .
 - ۱۰- «اروانه» Arvâne از دهات فیروزکوه است . مردم افتر، ایج، امامزاده-عبدالله، اروانه گویشهای ویژه‌ای دارند که نگارنده در آنها بررسی کرده است . آنچه اینجا از گویشهای ایرانی داده شده از یادداشتهای خود نگارنده است بجزواژه‌هایی که مأخذ آنها یاد شده است .

در وخی^۱ «فیک» fiak به معنی «دوش، شانه، استخوان شانه» است.

در تاریخ طبرستان (جلد دوم، صفحه ۱۳۴) چنین آمده است:

«و به مجرفه^۲ که در آن ولایت^۳ خیه^۴ گویند زرین و سیمین در میان زرها زده از اول دهلیز و آستانه تا موضع منزل عروس بر مهد زرافشان می کردند».

جزء دوم «هوبه سنبا» از «سفتن، سنبدن: سوراخ کردن» است.

اینک روشنی برشناسائی واژه‌ای تاییده است که هیچیک از زبان‌شناسان نتوانسته بودند سخنی درباره آن بگویند. نلدکه آلمانی گمان می کرد که «هوبه سنبا» یک واژه جعلی است و از روی «ذوالاکناف» ساخته شده است. نگاه کنید به «ایران در زمان ساسانیان»، صفحه ۲۶۱، پانویس شماره ۲.

برای «ذوالاکناف» نگاه کنید به تاریخ بلعمی^۵، ۹۱۵؛ زین الاخبار، ۸؛ شاهنامه، ۲۰۳۶؛ تاریخ سیستان، ۲۰۰-۲۰۱؛ مجمل التواریخ والقصص، ۳۴، ۶۶؛ فارسنامه، ۲۱، ۶۸، ۷۳؛ نوروزنامه، ۱۵؛ جامع العلوم، ۵۲؛ نظام التواریخ، ۲۴، ۲۸؛

۱- از گویشهای ایرانی خاوری است. نگاه کنید به «د افغانستان دجینو ژبو اولهجو قاموس»، صفحه ۹ و به The Wakhi Language، جلد دوم، صفحه ۵۷.

۲- پارو.

۳- مقبوض طبرستان است.

۴- این واژه چنان که در بالا یاد شد اکنون به صورت «فیه» بکار می رود. نمی دانیم که «خیه» صورت کهنه تر آن بوده است یا «فیه» در نوشتن یا چاپ به این صورت درآمده است. بدل شدن «خ» آغازی به «ف» در گویش مازندرانی نمونه های دیگر نیز دارد.

۵- شماره هائی که پس از نام کتابها داده می شود شماره های صفحه های آنهاست.

تاريخ طبرستان، جلد نخست، ۲۷۵؛ طبقات ناصري، جلد
نخست، ۱۹۱؛ جوامع الحكايات؛ تاريخ معجم، ۲۹۰؛ روضات
الجنات في اوصاف مدينة هرات، جلد نخست، ۳۳۱؛ تاريخ
گزیده، ۱۰۷-۱۰۸؛ نفائس الفنون، جلد نخست، ۲۲۴؛
شیرازنامه، ۲۶؛ ترجمه الملل والنحل، ۴۲۸؛ مجمل فصیحی،
جلد نخست، ۳۱-۳۲؛ روضة الصفا، جلد نخست، ۷۴۹؛ حبيب
السير، جلد نخست، ۲۲۹؛ لب التواريخ، ۵۰؛ زينة المجالس،
۴۴؛ بحیره، ۷۰، ۱۸۸؛ جامع التواريخ قاضی فقیر محمد،
۹۸؛ ناسخ التواريخ، جلد دوم، ۱۴۲؛ منتخب التواريخ مظفری،
۴۰-۴۱؛ صحائف الاخبار، جلد نخست، ۴۲۷؛ تاريخ طبرستان
و رویان و مازندران، ۱۰۶؛ المحبّر، ۳۶۱؛ دیوان بحرّی،
جلد نخست، ۴۱۶؛ التاج، ۱۵؛ رسائل الجاحظ، جلد دوم،
۴۰۸؛ عیون الاخبار، جلد دوم، ۸۳؛ تاريخ طبری، جلد دوم،
۵۵-۶۲؛ تاريخ یعقوبی، جلد نخست، ۱۶۲؛ اخبار الطوال،
۴۷، ۴۸؛ المعارف، ۶۵۶-۶۵۷؛ تاريخ سنی ملوک الارض
والانبياء، ۱۷، ۳۶؛ نظم الجواهر، جلد نخست، ۱۱۵، ۱۱۹،
۱۲۰؛ مروج الذهب، جلد نخست، ۲۹۵-۳۰۲؛ التنبيه
والاشراف، ۱۰۰؛ تجارب الامم، جلد نخست، ۱۳۱، ۱۴۱،
۱۴۲؛ اعلاق النفیسة، ۱۰۷؛ لطائف المعارف، ۱۳۰؛ الفهرست،
۳۰۳؛ البدء والتاريخ، ۱۵۹، ۱۶۰؛ غرر اخبار ملوک الفرس
وسیرهم، ۵۲۰؛ آثار الباقیه، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۳۰؛
الاغانی، جلد دوم، ۳۵، ۶۷؛ ثمار القلوب، ۱۸۰؛ فتوح البلدان،
۳۵۲؛ المدهش، صفحه ۵۹؛ الکامل، جلد نخست، ۳۹۲؛
المشترک وضعاً، ۱۶۰؛ معجم البلدان، جلد نخست، ۱۰۵،

۳۶۸ ، ۸۱۵ ، جلد دوم ، ۷۳ ، ۲۸۲ ، ۴۷۶ ، جلد سوم ۹۲۹ ؛
 آثار البلاد ، ۴۳۵ ، ۵۶۵ ، ۶۰۳ ؛ تاریخ ابوالفدا ، ۴۸ ، ۴۹ ؛
 اخبار فطاركة كرسى المشرق ، ۱۳ ؛ نهاية الارب ، جلد نخست ،
 ۳۸۰ ، جلد پانزدهم ، ۱۷۲ ، ۱۷۴ ، ۱۷۷ ؛ تاریخ ابن خلدون ،
 بخش دوم ، جزء دوم ، ۳۴۹ ؛ البداية والنهاية ، جلد دوم ، ۱۹۹ ؛
 صبح الاعشى ، جلد سیزدهم ، ۲۶۹ ؛ نخبة الدهر ، ۳۸ .
 در جامع التواريخ قاضى فقير محمد (صفحة ۹۸) روايت
 ويثره زير در باره سبب نهادن لقب «ذوالاكتاف» ياد شده است :
 «سلطنت شاپور ذوالاكتاف بن بهرام : او در سنه پنجهزار
 و هشتصد و هشتاد و دو هبوط به سلطنت نشست ، پادشاهى بلند
 همت بود ، روزى بر قول منجمان بدگمان شده كتفهاى شان بهم
 دوخت كه ملقب به ذوالاكتاف گرديد .»

نيكو كار

«مر او را نكو كار از آن خواندند

كه هر كس تن آسان از او ماندند»

شاهنامه ، ۲۰۶۹

« نيكو كار » در مجمل التواريخ والقصص (صفحة ۶۸ ،
 ۴۱۸) ، تاريخ گزيده (صفحة ۱۱۰) ، لبّ التواريخ (صفحة
 ۵۱) ، روايات داراب هرمزديار (دفتر دوم ، صفحه ۴۳۷) ،
 منتخب التواريخ (صفحة ۴۱) لقب اردشير دوم ، برادر شاپور
 ذوالاكتاف است . در آثار الباقية (صفحة ۱۲۱) ، مفاتيح العلوم
 (صفحة ۶۵) ، روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۷۵۴) ، حبيب
 السير (جلد نخست ، صفحه ۲۳۱) ، تاريخ جهان آرا (صفحة

۳۳) ، جامع التواریخ قاضی فقیر محمد (صفحه ۹۸) ، ناسخ التواریخ (جلد دوم ، صفحه ۲۲۲) لقب او « جمیل » یاد گردیده که ترجمه « نیکوکار » است .

در مجمل التواریخ والقصص (صفحه ۳۴) چنین آمده است : « اردشیر پسر هرمزد بن نرسی بود ، برادر شاپور ، پارسیان او را نکوکار خوانند و نرم نیز خوانند » .

کرمانشاه

« کرمانشاه » لقب بهرام چهارم ، پسر شاپور سوم است . چون در زمان پدر فرمانروای کرمان شده بود به این نام خوانده شد . این لقب به همین صورت در تاریخ بلعی ، ۹۲۰ ؛ مجمل التواریخ والقصص ، ۳۵ ، ۶۸ ، ۱۹۴ ؛ فارسنامه ، ۷۳ ؛ طبقات ناصری ، جلد نخست ، ۱۹۳ ؛ نظام التواریخ ، ۲۹ ؛ تاریخ گزیده ، ۱۱۰ ؛ تاریخ معجم ، ۲۹۹ ؛ روضة الصفا ، جلد نخست ، ۷۵۶ ؛ حبیب السیر ، جلد نخست ، ۲۳۲ ؛ تاریخ جهان آرا ، ۳۳ ؛ روایات داراب هرمزدیار ، دفتر دوم ، ۴۲۸ ؛ جوامع الحکایات ؛ نفائس - الفنون ، قسم نخست ، ۲۲۴ ؛ جامع التواریخ فقیر محمد ، ۹۸ ؛ ناسخ التواریخ ، جلد دوم ، ۲۲۸ ؛ تاریخ طبری ، جلد دوم ، ۶۲ ؛ المعارف ، ۶۵۹ ؛ سنی ملوک الارض والانبیاء ، ۲۲ ، ۳۷ ؛ تجارب - الامم ، جلد نخست ، ۱۴۲ ؛ آثار الباقیه ، ۱۲۱ ؛ مفاتیح العلوم ، ۶۵ ؛ غرر اخبار ملوک الفرس ، ۵۳۵ ؛ الکامل ، جلد نخست ، ۳۹۸ ؛ تاریخ ابوالفدا ، جلد نخست ، ۴۹ ؛ نهاية الارب ، جلد پانزدهم ، ۱۷۷ ؛ تاریخ ابن خلدون ، بخش دوم ، جزء دوم ، ۳۵۲ آمده است .

در ایاتکار جاماسپیک (صفحه ۶۴) نیز «کرمانشاه» لقب بهرام چهارم است.

بزه‌گر

این لقب برای یزدگرد پدر بهرام گور در شاهنامه، ۲۰۷۶؛ تاریخ بلعی، ۹۲۰؛ مجمل‌التواریخ و القصص، ۳۵، ۶۸، ۸۶، ۱۹۴؛ تاریخ‌گزیده، ۱۱۱؛ روضة‌الصفاء^۱، جلد نخست، ۷۵۶؛ حبیب‌السير، جلد نخست، ۲۳۲؛ زینة‌المجالس^۲، ۴۵؛ ناسخ‌التواریخ، جلد دوم، ۲۲۸-۲۲۹؛ تاریخ سنی ملوک‌الارض والانبیاء^۳، ۳۷؛ مفاتیح‌العلوم، ۶۵ یاد شده است.

صورت دیگری از این لقب «بزه‌کار» است که در تاریخ معجم، ۳۰۲؛ نفائس‌الفنون، بخش نخست، ۲۲۴، ۲۲۶؛ لب^۳ - التواریخ، ۵۲؛ تاریخ جهان‌آرا، ۳۳؛ منتخب‌التواریخ^۴، ۴۲ آمده است.

این واژه دو جزء دارد. جزء نخست آن «بزه» (پهلوی «بچک») است به معنی «گناه و خطا» و جزء دوم آن پسوند «-گر» یا «-گار، -کار» است.

«بزه‌کار، بزه‌گار» در فرهنگ‌های فارسی به معنی «گناهکار و خطاکننده» یاد گردیده است. در برخی از کتاب‌هایی که در بالا نام برده شد معنی آن «اندوزنده گناه» داده شده است.

۱- در متن چاپی روضة‌الصفاء: «بنده‌گر».

۲- در متن چاپی زینة‌المجالس: «بزه‌کر».

۳- در متن چاپی سنی ملوک‌الارض: «بزه‌کرد».

۴- در متن چاپی منتخب‌التواریخ: «بزه‌کار» و «تیرم‌کار».

در فارسنامه ابن بلخی (صفحه ۷۴) به جای این بزہ کار
« گناهکار » یاد شده است .

« الباریکر » که در « التاج » (صفحه ۱۶۴) در صفت همین
یزدگرد آمده گویا در اصل « بزہ کر » بوده است .

صورت پهلوی بزہ گر « بچک کر ، بچک گر » است که در
« شکند گومانیك و چار » و « ائوگمادیچا » دیده شده است^۱ .

در فارسنامه ابن بلخی (صفحه ۲۲) و طبقات ناصری (جلد
نخست ، صفحه ۱۹۳) معنی ائیم « بزہ کار » داده شده است .

دپر

« دپر » لقب دیگری است که در مجمل التواریخ و القصص^۲
(صفحه ۳۵ ، ۴۱۹) ، روضة الصفا^۳ (جلد نخست ، صفحه ۷۵۶) ،
حبيب السیر^۴ (جلد نخست ، صفحه ۲۳۲) ، زينة المجالس^۵ (صفحه
۴۵) ، تاریخ جهان آرا^۶ (صفحه ۳۳) ، تاریخ سنی ملوك الارض
والانبياء^۷ (صفحه ۳۷) ، مفاتیح العلوم^۸ (صفحه ۶۵) ، شهرستانهای
ایران (صفحه ۱۴) برای همین یزدگرد پدر بهرام گور یاد شده
است .

۱ - در ائوگمادیچا « بچک گریه : بزہ گری » آمده است .

۲ - در صفحه ۳۵ : « ذفر » . در صفحه ۴۱۹ : « فر » .

۳ - به صورت : « فر » .

۴ - به صورت : « پر » .

۵ - به صورت : « پر » .

۶ - به صورت : « زفت » .

۷ - به صورت : « دفر » .

۸ - به صورت : « وفر » .

«دپّر» صورتی از «زبر» فارسی است و در برخی از تاریخها به جای آن ترجمه عربی «خشن» یاد شده است. نگاه کنید به تاریخ بلعمی، ۹۲۱؛ طبقات ناصری، جلد نخست، ۱۹۳؛ ناسخ-التواریخ^۱، جلد دوم، ۲۲۸-۲۲۹؛ المحبّر، ۳۶۱؛ تاریخ-طبری، جلد دوم، ۶۸؛ آثار الباقیه، ۱۳۰؛ البدء و التاریخ، جلد سوم، ۱۶۳؛ تاریخ ابوالفدا، جلد نخست، ۴۹.

واژه‌های «فطّ» (درشت‌خوی) و «غلیظ» که در تاریخ یعقوبی (جلد نخست، صفحه ۱۶۲)، تجارب‌الامم (جلد نخست، صفحه ۱۴۲)، نظم‌الجواهر (جلد نخست، صفحه ۱۷۶)، الکامل (جلد نخست، صفحه ۳۹۸)، تاریخ ابن خلدون (بخش دوم، جزء دوم، صفحه ۳۵۲)، نه‌ایة‌الارب (جلد پانزدهم، صفحه ۱۷۷) درباره این یزدگرد بکار رفته است باهمین لقب او بستگی دارد، حمزه اصفهانی «دفر» را در تاریخ سنی ملوک‌الارض و الانبیاء (صفحه ۳۷) به «الفطّ» ترجمه نموده است.

اثیم

این واژه ترجمه عربی «بزه‌گر، بزه‌کار»، لقب یزدگرد نخست است و در این کتابها آمده است: تاریخ بلعمی، ۹۲۰، ۹۲۱؛ زین‌الخبار، ۹؛ فارسنامه^۲، ۲۲، ۷۴؛ جامع‌العلوم، ۵۲؛

۱- به صورت «الخیر» به جای «الخشن».

۲- در فارسنامه (صفحه ۲۲) چنین آمده است:

«اما مردی، ظالم، بدخوی، دراز دست بود و از این جهت او را یزدجرد اثیم خواندندی یعنی بزه‌گار».

و در صفحه ۲۴ آمده است:

«یزدجرد بن بهرام معروف به اثیم، معنی اثیم گناه‌کار باشد او را گناه‌کار گفتندی».

تاریخ طبرستان، جلد نخست، ۱۵۰؛ طبقات ناصری^۱، جلد نخست، ۱۹۳؛ آداب الحرب والشجاعة، ۱۲؛ جوامع الحکایات؛ نظام التواریخ، ۲۹؛ تاریخ گزیده، ۱۱۱؛ مجمل فصیحی، جلد نخست، ۳۳؛ تاریخ رویان، ۲۱؛ تاریخ معجم، ۳۰۰؛ تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، ۲۲، ۱۰۶؛ بحیره، ۸۰؛ جامع التواریخ قاضی فقیر محمد، ۹۹؛ التاج، ۱۱۸، ۱۶۳؛ تاریخ طبری، جلد دوم، ۶۳، ۶۸؛ اخبار الطوال، ۵۱؛ تجارب الامم، جلد نخست، ۱۴۲، ۱۴۴؛ مروج الذهب، جلد نخست، ۳۰۲؛ التنبيه والاشراف، ۱۰۱؛ آثار الباقیه، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۷؛ نظم الجوهر، جلد نخست، ۱۷۶؛ البدء والتاریخ، جلد سوم، ۱۶۳؛ مفاتیح العلوم، ۶۵؛ غرر اخبار ملوک الفرس، ۵۳۷؛ الکامل، جلد نخست، ۳۹۸ - ۴۰۱؛ تاریخ ابوالفدا، جلد نخست، ۴۹؛ نهاية الارب، جلد پانزدهم، ۱۷۷؛ صبح الاعشی، جلد چهارم، ۴۱۵؛ تاریخ ابن خلدون، بخش دوم، جزء دوم، ۳۵۲؛ اخبار فطاركة كرسى المشرق، تألیف عمرو بن متی، ۲۲.

گور

«گور» لقب بهرام پنجم، پسر یزدگرد بزه گراست. در نوشته‌های فارسی به همین صورت (gôr) و در نوشته‌های عربی به صورت «جور» یاد شده است. گاهی نیز در عربی آن را

۱- در این کتاب هم آمده است: «یزدگرد الاثیم یعنی یزدگرد بزه کار».

به صورت^۱ «کور» و در فارسی به صورت^۲ «جور» آورده‌اند .
درباره نهادن این لقب در تاریخ بلعمی (صفحه ۹۳۰-۹۳۱)
چنین آمده‌است :

«پس يك روز با سپاه عرب و منذر بیرون شده بود به صید،
از دور خرگوری بدید اندر بیابان که همی دوید ، بهرام آهنگ
او کرد و منذر و سپاه او همه با او برفتند و بهرام کمان داشت
تیر در کمان نهاد چون بر خرگور رسید شیری دید خویشتن
بر پشت آن گور افکنده و گردن گور به دندان گرفته و خواست
که گردن او بشکند ، بهرام تیر از کمان بگشاد و بر پشت شیرزد
از شکمش بیرون آورد (آمد) و به پشت خرگور اندر شد و به شکم
او بیرون آمد و تیر به زمین اندر شد تا نیمه و يك ساعت همی
لرزید و گور و شیر هر دو بیفتادند و بمردند و منذر با همه سپاه
عرب به شگفت بماندند و بهرام بفرمود تا صورتگران صورت وی
را همچنان کمان به زه کشیده بر پشت اسپ و آن گور و شیر و تیر
اندر زمین همچنان صورت کردند و بر دیوار آن خورنق که
مجلس بهرام آنجا بودی بنگاشتند و آن روز او را بهرام گور
نام کردند و عرب او را بهرام جور گفتندی .

در غرر اخبار ملوك الفرس و سیرهم (صفحه ۵۴۳-۵۴۴) ،
جوامع الحکایات ، طبقات ناصری (جلد نخست ، صفحه ۱۹۴ -
۱۹۵) ، روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۷۶۲) ، حبیب السیر

۱- نگاه کنید به آثار الباقیه ، صفحه ۱۲۱ ، ۱۲۳ ، ۱۲۵ ، ۱۲۷ ، ۱۳۰ و تاریخ سنی
ملوك الارض والانبیاء ، صفحه ۱۴ و التمثیل والمحاضرة ، صفحه ۱۳۷ .

۲- نگاه کنید به تاریخ سیستان ، صفحه ۲۰۰-۲۰۱ و فارسنامه ابن بلخی ، صفحه
۲۲ و ۸۲ .

(جلد نخست، صفحه ۲۳۴)، زینة المجالس (صفحه ۴۶)، جامع التواریخ قاضی فقیر محمد (صفحه ۱۰۰) همین داستان سبب نهادن لقب «گور» بر این بهرام دانسته شده است. در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵) آمده است: «ثمّ ابنه بهرام جور لقب بذلك لانه كان مولعاً بصيد العیر^۱».

در تاریخ گزیده (صفحه ۱۱۲) نیز چنین آمده است: «بهرام... بغایت مردانه بود، تیر او خطا نرفتی و شکار دوست داشتی و خرگور بسیار کشتی بدین سبب او را بهرام گور خوانند».

آنچه در لبّ التواریخ (صفحه ۵۳)، ناسخ التواریخ (جلد دوم، صفحه ۲۳۳)، منتخب التواریخ (صفحه ۴۲) در این باره آمده همانند تاریخ گزیده است.

یکی از معنیهای «گور» در فرهنگهای فارسی «دشت و صحرا و بیابان» است. گمان می شود که بهرام را از آن روی «گور» لقب داده اند که سالها در صحرای عربستان (نزد پادشاهان حیره) زندگی می کرده است چنان که به همین سبب «گورخر» را «گور، خرگور، گورخر» (بیابانی، خر بیابانی) نامیده اند.

این لقب بهرام در نوشته های پهلوی نیز به صورت «گور» gôr یاد شده است. نگاه کنید به زند و هومن یسن، صفحه ۱۵؛ ایاتکار جاماسپیک، صفحه ۶۵؛ شهرستانهای ایران، صفحه ۱۵، ۱۹. برای این (گور) در نظر گرفته شود واژه عربی «قُور»:

۱- در روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۷۶۲) و حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۳۴) ترجمه این عبارت مفاتیح العلوم آورده شده است.

بیابان بی آب و گیاه و زمین خالی». «گور» دیگر فارسی در عربی به صورت «قبر» بکاررفته است.

سپاهدوست

در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵)، روضة الصفا^۱ (جلد نخست، صفحه ۷۶۹)، حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۳۶)، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۳)، ناسخ التواریخ (جلد دوم، صفحه ۲۴۶) لقب یزدگرد پسر بهرام گور «سپاهدوست» یاد شده است. در آثار-الباقیه (صفحه ۱۳۱) به جای آن «شاهدوست» دیده می شود که درست نیست.

خوارزمی این واژه را در عربی «محب الجیش» معنی کرده است.

از سپاهدوستی این پادشاه در تاریخ طبری (جلد دوم، صفحه ۸۱)، تجارب الامم (جلد نخست، صفحه ۱۵۸)، غرر اخبار ملوک الفرس (صفحه ۵۷۳)، الکامل (جلد نخست، صفحه ۴۰۷) یاد شده است. در زین اخبار (صفحه ۱۱) نیز چنین آمده است:

«چون یزدگرد بن بهرام بر تخت سلطنت نشست با رعیت نیکو رفت . . . و او نیز مردی خوشخو بود امّا حریص بود بر ساختن و پیراستن سلاح و آراستن سپاه و پیوسته حشم را و لشکریان را صلهدادی».

۱- میخوانند یاد کرده است که این لقب و معنی آن (محب الجیش) را از مفاتیح-العلوم آورده است.

نرم

در مجمل التواریخ و القصص (صفحه ۳۵، ۴۱۹)، فارسنامه ابن بلخی (صفحه ۲۲، ۸۲، ۸۳)، نفائس الفنون (قسم نخست، صفحه ۲۲۴) لقب همان یزدگرد پسر بهرام گور «نرم» یاد شده است.

در متن چاپی نظام التواریخ (صفحه ۳۲) چنین آمده است: «یزدجرد بن بهرام پادشاهی عادل نیکوسیرت بود و از غایت حکمی که داشت او را یزدجرد بن قوم گفتندی».

گمان می شود که در این عبارت «حکمی» به جای «حلمی» و «قوم» به جای «نرم» آمده و «بن» اضافی است.

در تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء (صفحه ۳۸) به جای «نرم» برابر عربی آن «لین» یاد شده است.

در تاریخ معجم (صفحه ۳۲۲) به جای این نرم «سلیم» آمده که می تواند برابر عربی آن باشد.

در تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء (صفحه ۱۷) و آثار-الباقیه (صفحه ۱۳۰) «لین» لقب یزدگرد دیگری است که پدر یزدگرد بزه گر (نیای بهرام گور) شمرده شده است.

از آنچه آورده شد چنین به نظر می رسد که «نرم» لقب يك یزدگرد است و سپاه دوست لقب یزدگرد دیگری^۱.

در مجمل التواریخ و القصص (صفحه ۳۴) چنان که پیش از این یاد گردید یکی از دو لقب اردشیر برادر شاپور ذوالاكتاف نیز «نرم» داده شده است.

۱- نگاه کنید به تاریخ گریده، صفحه ۱۱۱.

«نرم» لقب یزدگرد در دفتر دوم روایات داراب هرمزدیار
(صفحه ۴۲۸) به صورت «نرسی» درآمده است.

فرزانه

در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵) لقب هرمز پسر یزدگرد
سپاه‌دوست، نوۀ بهرام گور «فرزانه» یادگردیده و معنی آن
به عربی «حکیم» داده شده است. در روضة الصفا (جلد نخست،
صفحه ۷۶۹) و حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۳۶) این لقب
و معنی آن برای هرمز از مفاتیح العلوم آورده شده است. در
تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۳) نیز همین لقب برای این پادشاه یاد
گردیده و گویا از کتابهایی که نام برده شد آورده شده است.

مردانه

در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵)، آثار الباقیه (صفحه ۱۲۱)،
روضه الصفا (جلد نخست، صفحه ۷۷۳)، حبیب السیر (جلد
نخست، صفحه ۲۳۶)، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۳) لقب فیروز
نیای خسرو انوشیروان «مردانه» داده شده است.
خوارزمی معنی این واژه را به عربی «شجاع» داده است.

گرانمایه

در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵)، روضة الصفا (جلد نخست،
صفحه ۷۷۶)، حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۳۸)، تاریخ
جهان آرا (صفحه ۳۳) لقب بلاش پسر فیروز و برادر قباد

«گرانمایه» یادشده است .

خوارزمی معنی این واژه را به عربی «نفیس» داده است .
این لقب در آثارالباقیه (صفحه ۱۲۲) به صورت «کرمان
مانه» درآمده است .

نیکرای

این لقب برای قباد پدر خسرو انوشیروان در آثارالباقیه
(صفحه ۱۲۲) ، مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵) ، روضة الصفا (جلد
نخست ، صفحه ۷۷۶) ، حبیب السیر (جلد نخست ، صفحه ۲۳۸) ،
تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۳۳) یادشده است . در ناسخ التواریخ
(جلد دوم ، صفحه ۲۶۶) به جای آن «نیکورای» آمده است .
از آثارالباقیه چنین برمی آید که قباد این لقب را تا زمانی
داشت که از دین برنگشته و خلع نشده بود . به همین سبب هنگامی
که در آن کتاب از این پادشاه دوباره پس از برادرش جاماسپ یاد
گردیده لقب او «زندیق» (مزدکی) داده شده است .
لقب زندیق برای قباد در المحبّر (صفحه ۳۶۹) نیز دیده
شده است .

بریزادریش

لقب قباد پدر خسرو انوشیروان در جدول مجمل التواریخ
و القصص «کوادین ادان دیس» و در جدول روایات داراب
هرمز دیار «دشنهریش» است . در مجمل التواریخ صفحه ۳۶ نیز
چنین آمده است :

«قباد پسر فیروز بودست و پارسیان او را کواد بریزاین ریش گفتندی» .

در تاریخ سنی ملوك الارض والانبیاء (صفحه ۳۹) چنین آمده است :

«قباد بن فیروز قیل له کواد پریرا ایندش» .
شادروان بهار پس از آوردن این جمله از سنی ملوك الارض چنین نوشته است^۱ :

«ظاهراً این جمله : (قباد پریر آئیندش) یعنی (قباد پریروز بدآئین) باضافه قباد به پریر ، باشد و این بدآئینی قباد در زمان قبل که بلفظ (پریر) تعبیر شده اشاره است به قبول او آئین مزدک را و دست بازداشتن از آن بعد از فرار از حبس و مراجعت و گرفتن تاج و تخت بار دوم و جز این معنی تعبیری برای این عبارت پیدا نکردم» .
نیز بهار نوشته است^۲ :

«ظاهراً پریر آئیندش باشد یعنی پریر آئین وی زشت بوده و این لقب بعد از توبه از مزدکی بودن به وی داده شده باشد والله اعلم» .

در غرر اخبار ملوك الفرس و سیرهم (صفحه ۶۰۱) آمده است :

«و ازدادت شوكة المزدکیّة علی الایّام و نفذت اوامرهم حتی استضعفوا قباد و قالوا له ان رضیت بدیننا و صدرت عن آرائنا و الا ذبحناک ذبیح الغنم و حالوا بینہ و بین اصحابه و

۱ - نگاه کنید به پانویس شماره یک صفحه ۳۶ مجمل التواریخ و القصص .

۲ - نگاه کنید به پانویس شماره ۵ صفحه ۱۹۹ مجمل التواریخ و القصص .

حجبوا عنه سائر خواصّه . . . و سمّاه الناس قباد بریزاد ریش و معناه الدعاء علیه بتناثر لحیته لرخاوة طینته و رکاکة رأیه ثمّ انّ ابنه کسری انوشروان انکر امر مزدک و استشنعه و امتنع للدين و الملك» .

پس گمان شادروان بهار تا آنجا که جزء نخستین این لقب (کواد) را قباد و خود آن را مربوط به مزدکی شدن آن پادشاه می‌داند درست است و متن سنی ملوک الارض و الانبیاء و مجمل التواریخ باید به این صورت درآید : « کواد بریزاد ریش » (قباد ریش بریزاد) .

نگارین

در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵) ، روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۷۷۶) ، حبیب السیر (جلد نخست ، صفحه ۲۳۹) ، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۳) لقب جاماسپ برادر قباد ، عموی خسرو انوشیروان «نگارین» یاد شده است .

خوارزمی معنی این واژه را در عربی «منقش» داده است . این واژه در آثار الباقیه (صفحه ۱۲۲) به صورت «بکاریو» ، «مکاریق» درآمده است .

ترک زاد

«ترک زاد» لقب هرمز پسر خسرو انوشیروان است و او را از آن روی «ترک زاد» خوانده اند که مادرش دختر خاقان بوده است .

این لقب به همین صورت در مجمل التواریخ و القصص

(صفحه ٤١٩) ، جوامع الحکایات ، حبیب السیر (جلد نخست ، صفحه ٢٤٤) ، تاریخ جهان آرا (صفحه ٣٣) ، ناسخ التواریخ (جلد دوم ، صفحه ٣٥٦) ، مفاتیح العلوم (صفحه ٦٥) یاد شده است. این لقب در متن چاپی آثار الباقیه (صفحه ١٢٢) به صورت «بولزاد» در آمده است .

خوارزمی معنی «تركزاد» را در عربی «ابن التركیه» داده و در گزارش آن افزوده است : «لان امه كانت ابنة خاقان ملك الترك» .

در غرر اخبار ملوك الفرس و سیرهم (صفحه ٦٣٩ ، ٦٤٠) هرمز «ابن التركیه» (تركزاد) خوانده شده است .
در شاهنامه نیز «تركزاد» و «تركزاده» برای این هرمز بکار رفته است :

«بدو گفت بهرام^۱ کای تركزاد

به خون ریختن تا نباشی تو شاد»

«تو خاقان نژادی نه از کیقباد

که کسری تو را تاج بر سر نهاد»

٢٥٧٨

«سخن بس کن از هرمز تركزاد

که اندر زمانه مباد آن نژاد»

٢٦٦١

«که این تركزاده سزاوار نیست

کس او را به شاهی خریدار نیست»

١ - بهرام جویینه .

« که خاقان نژاد است و بد گوهر است
به بالا و دیدار چون مادر است »
۲۵۷۶

پرویز

« پرویز » لقب خسرو پسر هرمز ، نوۀ خسرو انوشیروان
است . این لقب گاهی تنها و به جای نام این پادشاه و گاهی پیوسته
به نام او بکار رفته است .
در نوشته های عربی به جای پرویز « ابرويز » بکار برده
شده است .

معنی این واژه در تاریخ طبری (جلد دوم ، صفحه ۱۷۶) ،
الکامل (جلد نخست ، صفحه ۴۷۲) ، روضة الصفا (جلد نخست ،
صفحه ۷۹۸) ، حبیب السیر^۱ (جلد نخست ، صفحه ۲۴۷) ، تاریخ
جهان آرا (صفحه ۳۴) ، ناسخ التواریخ (جلد دوم ، صفحه ۴۰۴)
« مظفر » داده شده است .

در آثار الباقیه (صفحه ۱۲۲) در برابر نام این پادشاه لقب
او « ابرويز الملك العزيز » و در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵) برای
او دو لقب « ابرويز » و « الملك العزيز » داده شده است . در زینة-
المجالس (صفحه ۵۱) چنین آمده است :
« لفظ خسرو پرويز مرادف الملك العزيز است » .

همین لقب در ایاتکار جاماسپیک (صفحه ۶۵) به صورت
« اپرویز » *aparvêzh* دیده می شود .

۱ - در روضة الصفا و حبیب السیر یاد گردیده که این معنی از « الکامل » ابن اثیر آورده
شده است .

در فرهنگهای فارسی معنی ابرویز و پرویز «مظفر و منصور و عزیز و گرامی» داده شده است.

در متنهای پهلوی «اپرویز» به عنوان يك صفت بارها بکار رفته است. «اپرویزتر» که در یادگار بزرگمهر (صفحه ۹۶: ۱۴۵ - ۱۴۶) آمده در الحکمة الخالدة (صفحه ۳۴) به «احق بالظفر» (سزاوارتر به پیروزی) ترجمه شده است و «اپرویز [بود]» در همان متن (صفحه ۹۷: ۱۶۱ - ۱۶۲) در الحکمة الخالدة (صفحه ۳۴) به «یسלט علیه» ترجمه شده است. پس ترجمه پرویز به «مظفر» درست است. ترجمه پرویز به «عزیز» نیز درست است زیرا که یکی از معنیهای عزیز «چیره» است و «عزّت» در عربی به معنی «چیرگی و قوّت و شدت» هم بکار رفته است.

نویسندگان روضة الصفا و حبيب السیر که عزیز را به معنی گرامی گرفته اند فرقی میان ترجمه ابن اثیر که خود از طبری آورده با ترجمه خوارزمی دیده اند. فرهنگنویسان فارسی هم از همین اشتباه «گرامی و عزیز» را بر معنی ابرویز و پرویز افزوده اند.

گویا در متن اصلی مفاتیح العلوم میان «ابرویز و الملك العزيز» واوی نبوده و خوارزمی ابرویز را به الملك العزيز ترجمه کرده بوده است.

الملك العزيز چنان که در زینة المجالس یاد شده درست ترجمه خسرو پرویز است. خسرو «ملك» است و پرویز «عزیز». معنائی که در مجمل التواریخ و القصص (صفحه ۳۷) برای خسرو پرویز داده شده درست به نظر نمی رسد:

«پارسیان او را خسرو پرویز خواندندی یعنی بخشنده چون
ابر» .

شیرویه

«شیرویه» لقب قباد پسر خسرو پرویز است که پس از او به
پادشاهی رسید .

در مجمل التواریخ ، ۳۷ ، ۴۱۹ ؛ جوامع الحکایات ؛ روضة
الصفاء ، جلد نخست ، ۸۰۱ ؛ حبیب السیر ، جلد نخست ، ۲۵۱ ؛
تاریخ جهان آرا ، ۳۴ ؛ روایات داراب هرمزدیار ، دفتر دوم ،
۱۰۲ ؛ تاریخ طبری ، جلد دوم ، ۲۱۸ ؛ التنبیه والاشراف ، ۱۰۲ ؛
مروج الذهب ، جلد نخست ، ۳۲۲ ؛ آثار الباقیه ، ۱۲۲ ؛ غرر اخبار
ملوك الفرس ، ۷۱۵ ؛ مفاتیح العلوم ، ۶۵ ؛ الکامل ، جلد نخست ،
۴۹۴ ؛ تاریخ ابن خلدون ، بخش دوم ، جزء دوم ، ۳۶۸ ؛ نهاییه-
الارب ، جلد پانزدهم ، ۲۲۹ ؛ ایاتکار جاماسپیک ، ۶۵ نام این
پادشاه «قباد» و لقب او «شیرویه» یاد شده است . فردوسی نیز
در شاهنامه چنین گفته است :

«چو بر پادشاهیش شد پنج سال

به گیتی سراسر نبودش همال»

«ششم سال از این دخت قیصر چوماه

یکی کودک آمد همانند شاه»

«نبود آن زمان رسم بانگ نماز

به گوش چنان پروریده به ناز»

«یکی نام گفتمی مرا را پدر

نهانی دگر آشکارا دگر»

«نهانی بگفتی به گوش اندرون
همی خواندی آشکار از برون»
«به گوش اندرش نام گفتا قباد
همی خواند شیروی فرخ نژاد»

۲۸۵۷

از متن زین الاخبار (صفحه ۱۸)، تاریخ سیستان (صفحه ۲۰۰-۲۰۱)، تجارب الامم (جلد نخست، صفحه ۲۶۳)، روضات الجنات (جلد نخست، صفحه ۳۳۱) نیز پیدا است که نام او قباد بوده است.

در تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء (صفحه ۲۲) نام این شاه قباد و لقب او شیرویه داده شده است ولی متن چاپی این کتاب (ثمّ ملک قباد ابن کسری بن شیرویه ثمانیه اشهر) درست نیست و «بن» پس از کسری بیهوده افزوده شده است.

این عبارت تاریخ طبرستان (جلد نخست، صفحه ۱۵۲): «چون شیرویه شوم که قباد گویند پدر خویش را بکشت» گمراه کننده است زیرا خواننده می پندارد که نام این شاه شیرویه و لقبش «شوم» بوده ولی او را قباد می خوانده اند.

در جدولهای صفحه های ۱۲۴ و ۱۲۸ و ۱۳۱ آثارالباقیه شیرویه به جای نام این شاه یاد گردیده ولی در جدول صفحه ۱۲۶ «قباد شیرویه» آمده است و نام و لقب به یکدیگر پیوسته شده است. صورتهای دیگر این لقب «شیرو^۱»، «شیروی^۲»، «شیری^۳»

۱- در شاهنامه.

۲- در شاهنامه! مجمل التواریخ و القصص، صفحه ۳۷.

۳- تجارب الامم، جلد نخست، صفحه ۲۶۳، ۲۶۴.

است. جزء نخستین آن «شیر» (نام جانور) است (پهلوی «شگر، شیر»، سغدی «شرغو، شروغ»، خوارزمی «سرغ») و جزء دوم همان «به» فارسی به معنی «خوب، خوبتر» (پهلوی «ویه») است که در نامهای دیگر مانند آزادبه، زادویه، مهرویه، مهر به، مهروی، مهران به، روزبه، سیبویه، مسکویه نیز دیده می‌شود.

خَرَّهَان

«خَرَّهَان» لقب شهربراز سردار نامی روزگار خسرو- پرویز است که پس از اردشیر پسرشیرویه مدت کوتاهی به پادشاهی نشست. با آن که او از نژاد ساسانیان نبوده چون پس از پسرشیرویه و پیش از بوران دختر خسرو پرویز به شهریاری رسیده ابوریحان بیرونی ناچار نام و لقب او را در میان ساسانیان یاد کرده است. این لقب در آثار الباقیه به صورتهای «حرمان» (صفحه ۱۲۲) و «خوهان» (صفحه ۱۲۸) دیده می‌شود و در صفحه ۱۲۸ «خوهان» به جای نام شهربراز یاد شده است. ابن قتیبه دینوری نیز در المعارف (صفحه ۶۶۶) «خرهان» را مانند نام این سردار یاد کرده است.

در تاریخ طبری^۱ (جلد دوم، صفحه ۲۳۱)، حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۵۲)، الکامل (جلد نخست، صفحه ۴۹۹)، فارسنامه ابن بلخی (صفحه ۱۰۹) به جای خَرَّهَان «قَرَّخان» دیده می‌شود و در فارسنامه و الکامل «قَرَّخان» نام شهربراز شمرده شده است.

۱- در تاریخ طبری: «شهربراز و هو فرخان ماه اسفندیار».

در شاهنامه (صفحه ۲۹۵۰ - ۲۹۵۵)، تاریخ گزیده (صفحه ۱۲۴)، روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۸۰۳)، لبّ التواریخ^۱ (صفحه ۵۸)، منتخب التواریخ^۲ (صفحه ۴۷) به جای «خرهان، قرخان» «فرائین» آمده است.

برای جزء نخستین این لقب نگاه کنید به همین کتاب، زیر «قرخ». جزء دوم آن پسوند «- آن» است که در «بابکان»، «سپیتمان»، «سامان» نیز آمده است.

هجیر

در باره «هجیر» در مجمل التواریخ والقصص (صفحه ۳۷) چنین آمده است:

«بوران دخت، دختر پرویز بود از دختر قیصر مادر شیرویه . . . و اندر پیروزنامه گوید دختر نوشروان بود نام او هجیر و روایت پیشین حقیقت تر است».

در جدول مجمل التواریخ نیز «هجیر» نام و «بوران دخت» لقب است.

در آثار الباقیه (صفحه ۱۲۲)، مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵)، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۴)، روایات داراب هرمزدیار (جلد دوم، صفحه ۴۲۷) بوران، پوران دخت نام و «سعیده» لقب است. گمان می شود که «هجیر» لقب این شهربانو بوده که در عربی به «السعیده» برگردانده شده است.

۱- در متن چاپی: «قرانی».

۲- در متن چاپی: «فرائین».

«هجیر» در فرهنگهای فارسی به معنی «خوب و نیکو و زبده و خلاصه» آمده است. صورتهای دیگر آن «هژیر» (ستوده و پسندیده و خوب و نیک و خاصگی، جلدی و چابکی و هشیاری) و «خجیر» (خوب و زیبا و جمیل و خوش صورت و صاحب حسن) است. صورت پهلوی آن «هوچیهر» (= خوب چهر) است. اگرچه این معنیها از «سعید» دور نیست ولی می توان آن را در این معنی از «هو: خوب + چیر: حصّه و بهره و نصیب» دانست که در این صورت درست به معنی «خوشبخت» خواهد بود.

* گشنسپ بنده

این واژه لقب مردی است به نام فیروز که پس از بوران مدت کوتاهی به پادشاهی رسیده است. برخی از تاریخ نویسان او را از نوادگان یزدگرد بزه گر پدر بهرام گور شمرده اند. صورت معرب این لقب (جشنس بنده، جشنسپ بنده، جشنسف بنده) در کتابهای عربی و فارسی به صورتهای گوناگون در آمده است. نگاه کنید به تاریخ گردیزی، ۱۹؛ تاریخ بلعمی، ۱۲۰۱؛ مجمل التواریخ والقصص، ۸۲؛ طبقات ناصری، جلد نخست، ۲۰۶؛ فارسنامه ابن بلخی، ۲۵، ۱۱۰؛ روضة الصفا، جلد نخست، ۸۰۴؛ حبیب السیر، جلد نخست، ۲۵۲؛ جامع التواریخ قاضی فقیر محمد، ۱۰۶؛ تاریخ طبری، جلد دوم، ۲۳۲؛ تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء، ۱۴، ۱۸، ۲۲؛ آثار-الباقیه، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۱؛ التنبيه و الاشراف، ۱۰۳؛ مروج الذهب، جلد نخست، ۳۲۲؛ تجارب الامم، جلد نخست، ۲۶۹؛ الکامل؛ جلد نخست، ۴۹۹؛ تاریخ ابوالفدا، جلد نخست،

۵۵؛ نه‌ایة‌الارب، جلد پانزدهم، ۲۳۱. همین واژه است که در آثارالباقیه به صورت «حوسدید، خوسیلا» درآمده است. گمان می‌شود که معنی آن «بنده» [آذر] گشنسپ است. برخی از تاریخ‌نویسان از فیروز دیگری یاد کرده‌اند که پس از این فیروز و آرمیدخت به پادشاهی نشسته است و لقب او را نیز «جشنسب‌بنده» داده‌اند. نگاه کنید به تاریخ طبری، جلد دوم، ۲۳۳؛ الکامل، جلد نخست، ۵۰۰؛ طبقات ناصری، جلد نخست، ۲۰۷.

آرمیدخت

در مجمل‌التواریخ والقصص (صفحه ۳۷) در باره این لقب چنین آمده است:

«آرمیدخت خواهر بوران بود دختر کسری پرویز نه از این مادر و در فیروزنامه هم دختر نوشروان گوید، نام او خورشید [بود] و پدرش به لقب آرمی خواندی از دوستی که وی را داشت».

در جدول مجمل‌التواریخ نیز «خورشید» نام و «آرمیدخت» لقب است.

در آثارالباقیه (صفحه ۱۲۲)، مفاتیح‌العلوم (صفحه ۶۵)، حبیب‌السیر (جلد نخست، صفحه ۲۵۳)، تاریخ جهان‌آرا (صفحه ۳۴) «آرمیدخت» نام و «عادله» لقب است.

«عادله» ترجمه عربی «آرمیدخت» است زیرا که یکی از معنیهای «آرم» در فرهنگهای فارسی «عدل و انصاف» است.

از همین ترجمه پیداست که این معنی درست و کهن است . نظامی
گنجوی در «مخزن الاسرار» می گوید :

« کای ملک آزرَم تو کم دیده ام

وز تو همه ساله ستم دیده ام»

۶۳

در این بیت «آزرم» در برابر «ستم» بکار رفته است .
پس «آزرمی» می تواند معنی «عادل» داشته باشد و
«آزرمیدخت» معنی «عادله» .

از عدل و داد آزرَمیدخت در تاریخ بلعمی (صفحه ۱۲۰۲)،
تاریخ گردیزی (صفحه ۱۹) ، طبقات ناصری (جلد نخست ،
صفحه ۲۰۶) و شاهنامه (صفحه ۲۹۵۸) سخن رفته است :

«یکی دیگری دختر آزرَم نام

ز تاج بزرگی رسیده به کام»

«بیامد به تخت کیان برنشست

گرفت این جهان جهان را به دست»

«نخستین چنین گفت کای بخردان

جهان دیده و کار کرده ردان»

«همه کار بر داد و آئین کنیم

کزین پس همه خشت بالین کنیم»

گمان می شود که آنچه در مجمل التواریخ آمده درست و
آزرمیدخت لقب است نه نام .

چند یادداشت

۱ - چنان که در این کتاب دیده می شود همه پادشاهان ایران از گیومرث تا یزدگرد شهریار لقب داشته اند^۱.

۲ - بسیاری از پادشاهانی که پس از روائی اسلام بویژه تا سده هفتم هجری بر ایران یا بخشی از آن فرمانروائی یافته اند لقب داشته اند ولی لقبهای آنان فارسی نبوده است^۲.

لقبهای زیاریان، دیلمیان، اصفهبدان طبرستان و استنداران رویان با آن که خود را از ایرانیان نژاده می دانستند و به فرهنگ ایران مهر می ورزیدند و بر فرزندان خویش نامهای زیبای ایرانی

۱ - از پادشاهان مادی و هخامنشی در نوشته های ایرانی و عربی آگاهی بسنده داده شده است.

۲ - نگاه کنید به مجمل التواریخ والقصص، صفحه ۴۲۸ - ۴۳۰؛ آثار الباقیه، صفحه ۱۳۳ - ۱۳۴؛ معجم الانساب.

می‌نهادند فارسی نبوده است^۱.

۳- سرچشمه بزرگ آگاهی از لقبهای پادشاهان پیش از اسلام آثارالباقیه، مفاتیح العلوم و مجمل التواریخ والقصص است. در کتابهای دیگر همه این لقبها یاد نشده است.

۴- نویسندگان روضة الصفا، حبیب السیر، تاریخ جهان-آرا و ناسخ التواریخ نیز کوشیده اند که همه این لقبها را از نوشته‌های پیشینیان بیاورند.

۵- گاهی به جای خود لقب ترجمه عربی آن یاد شده است.

۶- آوردن مردانه، دلاور سخت‌زور، دلیر، بطل، جریء به جای واژه پهلوی «تگ» چنین نشان می‌دهد که به جای برخی از لقبها برابر فارسی یا عربی آنها داده شده است.

۷- گاهی لقب جای نام را گرفته است: انوشیروان، شیرویه، آرمیدخت.

۸- نام و لقب گاهی باهم بکار برده می‌شود: جمشید، بهرام‌گور، خسرو پرویز.

۹- برخی از لقبها نماینده کار برجسته شاه است: جامع، پیشداد، دیوبند، هوبه‌سنا.

۱۰- لقب گاهی نماینده نژاد و نسب است: ترک‌زاد، بابکان.

۱۱- برخی از لقبها از پایگاه پیشین سخن می‌گویند: سکا‌شاه، کرمانشاه.

۱- نگاه کنید به کتابهایی که در پانویس شماره ۲ صفحه ۲۰۸ یاد شده و به تاریخ طبرستان، تاریخ رویان، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران.

۱۲ - گاهی لقب جایگاه شاه را در دودمان او نشان می‌دهد:
اول، اقدم.

۱۳ - گاهی لقب نمودار پایگاه شاه در سنجش با شاهان
دیگراست: بزرگ، کوچک، گزیده.

۱۴ - گاهی لقب نماینده جایگاه زندگی است: بلخی،
گراش، گور.

۱۵ - گاهی لقب از کامیابی یا ناکامی سخن می‌گوید:
پیروز، پرویز، مؤید، کم‌بخت، جهانگیر.

۱۶ - برخی از لقبها نماینده رفتار و کردار است: بردبار،
نیکوکار، دادگر، داده، نرم، نبرده، آزمیدخت، ودمهر،
ودخرد، دپر.

۱۷ - لقب گاهی از يك ویژگی برجسته در دیدار یا اندام
سخن می‌گوید: درازانگل، درازدست، قطیع، کوتاه، شید.

۱۸ - لقب گاهی از بستگی شاه با دین سخن می‌گوید:
هیربد، موبد، زندیق.

۱۹ - لقب گاهی نماینده دلبستگی به کاری یا چیزی است:
شکاری، نخچیرگان، سپاه‌دوست.

۲۰ - برخی از لقبها يك صفت خوب است: آزاده، زرین،
نگارین، گرانمایه.

۲۱ - «شاهنشاه» نمودار چگونگی و سازمان فرمانروائی
است.

۲۲ - دو لقب بد قباد (زندیق، بریزادریش) نماینده
برگشتن او از دین و گرویدنش به مزدك است و دومی نفرینی است
که جای لقب را گرفته است.

فهرست واژه‌های برگزیده

آبادبوم	۴۲	اریان شهر	۴
آزاد، آزاده، آزادگان	۷ - ۲۷ ، ۳۵	اری مهر	۴۸
آزادبوم	۱۱	اساوره	۲۸ - ۲۷ ، ۲۰
آزادچهره	۱۵۳ ، ۳۸	اصفهان	۳
آزادمرد	۸ ، ۷	اصل	۱۳۳ - ۱۳۱
آزاده نژاد	۱۵۳	اطاق	پ ۴۴
آزرم	۲۰۷ - ۲۰۶	اعزاء	۱۳۵
آزرمی	۲۰۷ - ۲۰۶	اقطع	۱۶۹ - ۱۶۸
- آن	۳	انگلك ، انگولك	۱۴۶
- آوند	۹۷	الان	۴۳
ابناء	۲۹ ، ۱۲	اماوند	۹۷
ابن التركية	۱۹۸	انیر	۵۲ - ۵۰
اپرمینشن	پ ۳۵	انیران	۵۱ ، ۳۹
اپرویز	۱۹۹ - ۲۰۰	اول حاکم	۸۷ ، ۸۵
اتاق	پ ۴۴	اول سيرة العدل	۸۷ - ۸۶
احامره	۲۷	اول من حکم بالعدل	۸۶
احرار ، بنو الاحرار	۱۱ - ۲۷	ایر	۲ ، ۳ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۹ ، ۴۳ ، ۵۰ - ۵۳
اریان	۳ - ۴		

۸۱	جرشاه	۳۸	ایرا
۸۲	جرشاهیہ (جرہانیہ)	، ۳۶ - ۳۴ ، ۶ - ۲	ایران، ایرانشہر
۱۵۱ - ۱۵۰	جرفادقان	۵۰ - ۴۸	
۱۶۶ ، ۱۶۵	جری	۴۱ - ۴۰	ایران زمی ، ایران زمین
۱۸۵	جمیل	۲	ایرانویج
۳۲	جوی بلخ	۴۳ ، ۲	ایرج
۱۵۲	چہر	۳۵ پ	ایرمینشن
۲۰۵	چیر	۵۳	ایل
۴۴	حدّ العراق	۷۵ پ	ایلان
۱۲۶	حرّ	۱۷۷ ، ۱۴۰ ، ۱۱۸	- بد
۱۷	حرّ الاحرار	۳۵ پ	برتن
۱۹۴	حکیم	۱۸۷ - ۱۸۶	بزہ کار
۱۷۰	حلیم	۵۸	یغ
۳۵	خاضع ، خاشع	۱۶۷ - ۱۶۴	بطل
۲۰۵	خجیر	، ۳۱	بلاد الخاضعین ، بلاد الخاشعین
۱۸۸	خشن	۳۴ ، ۳۲	
۲۸	خضارمة	۱۱۴	بوداسف
۳۳	خوبکاری	۴۳ - ۴۲	بوم ایران ، بروم ایران
۹۷	خویشاوند	۱۱۱ - ۱۰۹	بیور
۱۴۶ - ۱۴۲	دراز بازو	۹۷	تبرزین
۱۴۶ - ۱۴۲	دراز دست	۱۶۷	تگ
۱۶۵ ، ۱۶۴	دلاور سخت زور	۹۶ - ۹۳	تمام سلاح
۴۴	دل ایرانشہر	۳۵	تواضع
۱۶۵	دلیر	۵۳ ، ۵۲	تور
۱۰۸	دھاك	۵۲ ، ۳	توران
۸۹	دھم	۵۳	تورانی
۸۹	ذات	۱۶۷	تھم
۱۸۳ - ۱۸۲	ذوالاكتاف	۱۶۸	تھمتن
۱۵۵	ذهبی	۱۶۸	تھمینہ
۱۰۸	رامیار	۱۳۶ - ۱۳۱	جبار
۴۴	رزداق ، رستاق ، رسداق	۲۸	جراجمة

۱۵۳ - ۱۴۸	شهر آزاد	۱۶۸	رستم ، رستم
۹	شهر آزادگان	۱۰۸	رم
۷	شهربانو ، شهربانویه	۱۰۸	رمك
۴	شهرستان	۱۰۸	رمیار
۷	شهرناز	۴۴ پ	رواق
۷ - ۶	شهریار	۱۳۶ ، ۱۳۴	روحانی
۲۰۳	شیر	۱۵۵	روشن
۱۷۷	صاحب‌الجبل	۳	زاكان
۱۷۱ - ۱۷۰	صالح	۱۸۸	زبر
۱۵۵	صیدی	۳	زنجان
۱۰۸	ضحاك	۹۷	زندان
۱۶۸	ضخم	۱۹۵	زندیق
۱۰۵	ضیاء	۹۷	زین
۵۲	طور	۹۷	زین‌افزار
۵۲	طوری ، طورانی	۹۷	زینستان
۱۴۶ - ۱۴۴	طویل‌الباع	۳۳	سرة الارض
۱۴۶ - ۱۴۳	طویل‌الید ، طویل‌الیدین	۲۰۵ - ۲۰۴	سعیده
۱۶۸	طهمورث	۱۷۶	سك
۸۶ - ۸۴	عادل اول	۱۷۶	سگستان
۲۰۷ - ۲۰۶	عادله	۱۹۳	سليم
۴۷ - ۴۳	عراق	۲۸	سوار
۲۰۰ - ۱۹۹	عزیز	۱۷۶	سیستان
۱۸۸	غلیظ	۱۰۷	شاد(شید)
۲۰۴	فرائین	۹۱ ، ۹۰	شاك السلاح ، شاکی‌السلاح
۲۰۴ - ۲۰۳	قرخان	۱۷۱	شاه
۱۱۶ - ۱۱۵	فرزانه	۱۷۱	شایستن
۱۸۸	فظ	۱۷۱	شاینده
۱۹۲ - ۱۹۱	قبر	۱۹۴	شجاع
۱۶۹ - ۱۶۸	قطیع	۱۰۶ - ۱۰۲	شعاع
۱۹۲ - ۱۹۱	قفر	۱۵۵	شکاری
۱۷۶	قنص‌الوحوش	۱۷۱ ، ۷ - ۴	شهر

۶۰	مهربان	۸۱ پ	کردر
۶۱	مهربنده	۱۵۳ - ۱۵۱	کریم الطبع
۵۹ - ۵۸	مهر دروج	۱۳۶	کیا
۶۱	مهر فر	۱۲۵ - ۱۲۴	گاوسوار
۶۰	مهر کردن	۸۱	گر
۵۹	مهرگان	۸۱ پ	گردر
۵۹	مهریه	۱۶۸	گستهم
۵۵	میترا	۱۵۰ پ	گلپایگان
۱۵۵	نجیب	۱۳۸ ، ۱۳۷	لم یمت
۱۵۵	نژاده	۱۹۳	لین
۱۹۵	نفیس	۱۳۹	مبارک
۱۰۲	نورانی	۳۵	متواضع
۱۰۴ ، ۱۰۲	نیتر	۱۹۲	محب الجیش
۴۰ - ۳۹	نیران	۴۴	مرز ایران
۴۴ پ	وثاق	۱۲۶	مصطفی
۱۵۰ پ	ورپایکان	۱۵۵ ، ۱۰۱	مضی
۹۷	ورجاوند	۲۰۰ - ۱۹۹ ، ۱۲۶	مظفر
۲۰۵	هزیر	۱۱۸	مخ
۱۷۹	هوبر	۱۳۱	ملك
۱۸۲ - ۱۷۹	هوبه	۱۵۹	ملك الاجتماع
۱۰۰	هوروست	۷۹	ملك الجبل
۹۷	هونر آوند	۷۷	ملك الطین
۱۷۹	هویه	۱۵۷	ملك الملوك
۱۴۲ - ۱۴۰	هیربد	۱۹۷	منتقش
۱۴۲ - ۱۴۰	هیرمند	۱۱۲	موبد
۳	یونان	۶۱	مهرباد

نام کتابهایی که در این کتاب به آنها بازگشت داده شده است

۱ - فارسی

- آداب الحرب والشجاعة ، از فخر مدبّر ملقب به مبارکشاه ، ویراسته احمد سهیلی خوانساری ، تهران ، ۱۳۴۶ خورشیدی .
- احوال و اشعار ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی ، از سعید نفیسی ، مجلد سوم ، تهران ، ۱۳۱۹ خورشیدی .
- اورازان ، از جلال آل احمد ، تهران ، ۱۳۳۳ خورشیدی .
- ایران در زمان ساسانیان ، از آرتور کریستنسن ، ترجمه رشید یاسمی ، چاپ دوم ، تهران ، ۱۳۳۲ خورشیدی .
- بحیره ، از فزونی استرآبادی ، تهران ، ۱۳۲۸ قمری .
- بهار عجم ، از رای تیک چند متخلص به بهار ، لکهنو ، ۱۳۳۴ قمری .
- تاتی و هرزنی ، از عبدالعلی کارنگ ، تبریز ، ۱۳۳۳ خورشیدی .
- تاریخ بلعمی ، از ابوعلی محمد بن محمد بن محمد بن بلعمی ، ویراسته ملک الشعرا بهار ، به کوشش محمد پروین گنابادی ، تهران ، ۱۳۴۱ خورشیدی .
- تاریخ جهان آرا ، از قاضی احمد غفاری قزوینی ، از انتشارات کتابفروشی حافظ ، تهران ، ۱۳۴۳ خورشیدی .
- تاریخ رویان ، از اولیاء الله آملی ، ویراسته عباس خلیلی ، تهران ، ۱۳۱۳ خورشیدی .

تاریخ سیستان، ویراسته ملک الشعرا بهار، تهران، ۱۳۱۴ خورشیدی.

تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، از ا. ت. اومستد، ترجمه دکتر محمد مقدم، تهران، ۱۳۴۰ خورشیدی.

تاریخ طبرستان، از بهاءالدین محمد کاتب، ویراسته عباس اقبال، تهران.

تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، از سید ظهیرالدین مرعشی، ویراسته عباس شایان، تهران، ۱۳۳۳ خورشیدی.

تاریخ قم، از حسن بن محمد بن حسن قمی، ترجمه حسن بن علی بن حسن بن عبدالملک قمی، ویراسته سید جلال‌الدین طهرانی، تهران، ۱۳۱۳ خورشیدی.

تاریخ گزیده، از حمدالله مستوفی، ویراسته دکتر عبدالحسین نوائی، تهران، ۱۳۳۹ خورشیدی.

تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام، منسوب به سید مرتضی بن داعی حسنی رازی، ویراسته عباس اقبال، تهران، ۱۳۱۳ خورشیدی.

تجارب السلف، از هندوشاه بن سنجر نخجوانی، ویراسته عباس اقبال، تهران، چاپ دوم، ۱۳۴۴ خورشیدی.

ترجمه محاسن اصفهان از عربی به فارسی، از حسین بن محمد بن ابی‌الرضا آوی، ویراسته عباس اقبال، تهران، ۱۳۲۸ خورشیدی.

التفهیم لاوائل صناعة التنجیم، از ابوریحان بیرونی، ویراسته جلال همائی، تهران، ۱۳۱۸ خورشیدی.

جامع التواریخ، از رشیدالدین فضل‌الله وزیر، جلد دوم، ویراسته ادگار بلوشه فرانسوی، لندن، ۱۹۱۱.

جامع التواریخ، از قاضی فقیر محمد بن قاضی محمدرضا، چاپ چاپخانه منشی نول‌کشور، ۱۸۷۱.

جامع العلوم، از امام فخرالدین محمد بن عمر رازی، بمبئی، ۱۳۲۳ قمری.

جشن‌نامه^۱، از ابوالحسن علی بن احمد نسوی.

جوامع الحکایات ولوامع الروایات، از سیدالدین محمد عوفی، عکس دستنویسهای کتابخانه ملی پاریس به شماره‌های ۲۰۴۳، ۲۰۴۴، ۲۰۴۵ در فهرست بلوشه.

۱- این کتاب نام ویژه‌ای ندارد و این نام را نگارنده که دستنویسی از آن دارد از روی موضوع بر آن نهاده است.

حبیب‌السیر، از خواندمیر، جلد نخست، از انتشارات کتابخانه خیام، تهران. دافغانستان دجینو ژبو او لهجو قاموس، از شاه‌عبدالله بدخشی، کابل، ۱۳۳۹ خورشیدی.

دبستان‌المذاهب، بمبئی، ۱۲۶۲ قمری.

دیوان خاقانی شروانی، ویراسته دکتر ضیاء‌الدین سجادی، از انتشارات کتابفروشی زو'ار، تهران.

دیوان حکیم فرخی سیستانی، ویراسته محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۳۵ خورشیدی.

دیوان استاد منوچهری دامغانی، ویراسته محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۲۶ خورشیدی.

دیوان اشعار حکیم ابومعین حمیدالدین ناصر خسرو قبادیانی، ویراسته مهدی سهیلی، تهران، ۱۳۳۵ خورشیدی.

روایات داراب هرمزدیار، ویراسته موبدمانک رستم اون‌والا، بمبئی، ۱ - ۲، ۱۹۴۲.

روضات‌الجنات فی اوصاف مدینه هرات، از معین‌الدین محمد زمچی اسفزاری، ویراسته سید محمد کاظم امام، ۱ - ۲، تهران، ۱۳۳۸ - ۱۳۳۹ خورشیدی.

روضة‌الصفاء، از میرخواند، جلد نخست، تهران، ۱۳۳۸ خورشیدی.

زینة‌المجالس، از مجدالدین محمد حسینی متخلص به مجدی، تهران، ۱۳۰۹ شماره ۲۱۳ کتابخانه کینگز کالج کمبریج (برای پیشدادیان و کیان) و بخش ویراسته سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۳ خورشیدی.

زینة‌المجالس، از مجدالدین محمد حسینی متخلص به مجدی، تهران، ۱۳۰۹ قمری.

السامی فی الاسامی، از ابوالفتح احمد بن محمد میدانی، تهران، ۱۳۴۵ خورشیدی. شاهنامه فردوسی، چاپ کتابخانه و مطبعة بروخیم، ۱ - ۱۰، تهران، ۱۳۱۳ - ۱۳۱۵ خورشیدی.

شرح قاموس، از محمد بن یحیی بن محمد شفیع قزوینی، تهران، ۱۳۰۸ قمری. شمس‌اللغات، بمبئی، ۱۲۹۴ قمری.

شیرازنامه، از ابوالعباس احمد بن ابی‌الخیر زرکوب شیرازی، ویراسته بهمن کریمی، تهران، ۱۳۱۰ خورشیدی.

- صحاح الفرس ، از محمد بن هندوشاه نخجوانی ، ویراسته عبدالعلی طاعتی ، تهران ، ۱۳۴۱ خورشیدی .
- صد درشر و صد دربندهش ، ویراسته E.B.N. Dhabhar ، بمبئی ۱۹۰۹ .
- صراح ، از ابوالفضل محمد بن عمر بن خالد معروف به جمال قرشی ، کانپور ، ۱۳۴۷ قمری .
- طبقات ناصری ، از ابو عمرو منهاج الدین عثمان بن سراج الدین معروف به قاضی منهاج سراج ، ویراسته عبدالحی حبیبی قندهاری ، جلد نخست ، کابل ، ۱۳۲۸ خورشیدی .
- غیاث اللغات ، از محمد غیاث الدین مصطفی آبادی ، لکهنو ، ۱۳۵۹ قمری (به پیوست منتخب اللغات و چراغ هدایت) .
- فارسانامه ، از ابن بلخی ، ویراسته گای لیسترانج و رینولدالن نیکلسون ، کمبریج ، ۱۹۲۱ .
- فرهنگ آندراج ، از محمد پادشاه متخلص به شاد ، ویراسته محمد دبیرسیاقی ، ۷ - ۱ ، تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی .
- فرهنگ انجمن آرای ناصری ، از رضاقلی خان متخلص به هدایت ، تهران ، ۱۲۸۸ قمری .
- فرهنگ بهدینان ، از جمشید سروش سروشیان ، تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی .
- فرهنگ جغرافیائی ایران ، از انتشارات دایره جغرافیائی ستاد ارتش ، ۱ - ۱۰ ، تهران ، ۱۳۲۸ - ۱۳۳۲ خورشیدی .
- فرهنگ رشیدی ، از عبدالرشید بن عبدالغفور حسینی مدنی تتوی ، ویراسته محمد عباسی ، ۲ - ۱ ، تهران ، ۱۳۳۷ خورشیدی .
- فرهنگ لارستانی ، از احمد اقتداری ، تهران ، ۱۳۳۴ خورشیدی .
- فرهنگ لری ، از حمید ایزدپناه ، تهران ، ۱۳۴۳ خورشیدی .
- فرهنگ نظام ، از سید محمدعلی داعی الاسلام ، ۵ - ۱ ، حیدرآباد دکن ، ۱۳۴۸ - ۱۳۵۸ قمری .
- قوانین دستگیری ، از غلام دستگیر بن غلام حسین ، هندوستان .
- کشف اللغات ، از عبدالرحیم بن احمد سور ، لکهنو ، ۱۳۱۷ قمری .
- کلیات خمسۀ حکیم نظامی گنجوی ، از انتشارات مؤسسۀ چاپ و انتشارات امیرکبیر ، تهران ، ۱۳۴۱ خورشیدی .
- گرشاسب نامه ، از ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی ، ویراسته حبیب یغمائی ،

- تهران ، ۱۳۱۷ خورشیدی .
- گویش آشتیان ، ازدکترصادق کیا ، دفتر نخست ، تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی .
- گویش بیرجند ، بخش نخست ، فرهنگ ملا علی اشرف صبوچی ، ویراسته دکتر جمال رضائی ، تهران ، ۱۳۴۴ خورشیدی .
- لب التواریخ ، از یحیی بن عبداللطیف حسینی قزوینی ، تهران ، ۱۳۱۴ خورشیدی .
- لغت فرس ، از ابومنصور علی بن احمد اسدی طوسی ، ویراسته عباس اقبال ، تهران ، ۱۳۱۹ خورشیدی .
- مجمع الفرس ، از محمد قاسم بن حاجی محمد کاشانی متخلص به سروری ، ویراسته محمد دبیرسیاقی ، ۱ - ۳ ، تهران ، ۱۳۳۸ - ۱۳۴۱ خورشیدی .
- محمل التواریخ والقصص ، ویراسته ملک الشعراء بهار ، تهران ، ۱۳۱۸ خورشیدی .
- محمل فصیحی ، از فصیح احمد بن جلال الدین محمد خوافی ، جلد نخست ، مشهد ، ۱۳۴۱ خورشیدی .
- محیط زندگی واحوال و اشعار رودکی ، از سعید نفیسی ، تهران ، ۱۳۴۱ خورشیدی ،
- مرزبان نامه ، از مرزبان بن رستم بن شروین ، ترجمه سعدالدین وراوینی ، تهران ، ۱۳۱۰ خورشیدی .
- مسالك وممالك ، ترجمه مسالك الممالك اصطخری ، ویراسته ایرج افشار ، تهران ، ۱۳۴۰ خورشیدی .
- المعجم فی آثار ملوك المعجم معروف به تاریخ معجم ، تبریز ، ۱۳۲۴ قمری .
- مقدمة الادب ، از جلال الله ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری خوارزمی ، ویراسته سید محمد کاظم امام ، ۱ - ۲ ، تهران ، ۱۳۴۲ - ۱۳۴۳ خورشیدی .
- الملل والنحل ، از ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی ، ترجمه افضل الدین صدرترکه اصفهانی ، ویراسته سید محمدرضا جلالی نائینی ، تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی .
- مُنتخب التواریخ مظفری ، از میرزا ابراهیم خان مستوفی شیبانی ملقب به صدیق الممالك ، تهران ، ۱۳۲۶ خورشیدی .
- منتهی الارب ، از عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پوری ، تهران ، ۱۳۷۷ قمری .
- مؤید الفضلا ، از محمدلاد ، کانپور ، ۱ - ۲ ، ۱۸۹۹ مسیحی .
- ناسخ التواریخ ، از میرزا محمد تقی خان لسان الملك متخلص به سپهر ، از انتشارات مؤسسه چاپ وانتشارات امیرکبیر ، ۱ - ۲ ، تهران .
- نزهة القلوب ، از حمد الله مستوفی ، ویراسته گای لیسترنج ، لندن ، ۱۹۱۳ .

نزهة القلوب ، ویراسته محمد دبیر سیاقی ، تهران ، ۱۳۳۶ خورشیدی .
 نظام التواریخ ، از قاضی ناصرالدین عبدالله بن عمر بیضاوی ، ویراسته بهمن کریمی ،
 تهران ، ۱۳۱۳ خورشیدی .
 نفائس الفنون ، از محمد بن محمود آملی ، تهران ، ۱۳۰۹ قمری .
 نوروزنامه ، از عمر خیام ، ویراسته مجتبی مینوی ، تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی .
 واژه نامه فارسی ، بخش چهارم معیار جمالی ، از شمس فخری اصفهانی ، ویراسته
 دکتر صادق کیا ، تهران ، ۱۳۳۷ خورشیدی .
 هداية المتعلمين فی الطب ، از ابوبکر ربیع بن احمد الاخوانی البخاری ، ویراسته
 دکتر جلال متینی ، مشهد ، ۱۳۴۴ خورشیدی .

۲ - عربی

الاثار الباقية عن القرون الخالية ، از ابوریحان بیرونی ، لیبزیک ، ۱۹۲۳ .
 آثار البلاد و اخبار العباد ، از زکریاء بن محمد بن محمود قزوینی ، بیروت ، ۱۳۸۰
 قمری .
 احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم ، از مقدسی ، لیدن ، ۱۹۰۶ .
 الاخبار الطوال ، از ابوحنیفه احمد بن داود دینوری ، قاهره ، ۱۹۶۰ .
 اخبار فطاركة كرسى المشرق من كتاب المجلد ، از عمرو بن متی ، رم ، ۱۸۹۶ .
 اخبار فطاركة كرسى المشرق من كتاب المجلد ، از ماری بن سلیمان ، رم ، ۱۸۹۹ .
 ادب الكتآب ، از ابوبکر محمد بن یحیی الصولی ، قاهره ، ۱۳۴۱ قمری .
 الاعلاق النفیسة ، از ابوعلی احمد بن عمر بن رسته ، لیدن ، ۱۸۹۱ .
 الاغانی ، از ابوالفرج اصفهانی ، ۱ - ۲۱ ، قاهره ، مطبعة التقدم ، ویراسته الشیخ
 احمد الشنقیطی .
 الفبا ، از ابوالحجاج یوسف بن محمد البلوی ، قاهره ، ۱۲۸۷ قمری .
 الانساب ، از ابوسعید عبدالکریم بن محمد سمعانی ، ۱ - ۶ ، حیدرآباد دکن ،
 ۱۳۸۲ - ۱۳۸۶ قمری .
 البدء والتاریخ ، از مطهر بن طاهر المقدسی ، منسوب به ابوزید احمد بن سهل بلخی ،
 ۶ - ۱ ، پاریس ، ۱۸۹۹ - ۱۹۰۹ .
 البداية والنهاية ، از عمادالدین ابی الفدا اسماعیل بن عمر القرشی الدمشقی معروف
 به ابن کثیر ، قاهره ، مطبعة الفجالة الجدید .
 انبلدان ، از احمد بن ابی یعقوب بن واضح معروف به یعقوبی (پیوست الاعلاق النفیسة) ،

لیدن ، ۱۸۹۱ .

مختصر کتاب البلدان ، از ابن الققیه همدانی ، لیدن ، ۱۳۰۲ قمری .
البيان والتبيين ، از ابو عثمان عمرو بن بحر الجاحظ ، ۱-۴ ، قاهره ، ۱۳۸۱ قمری .
التاج فی اخلاق الملوك ، از جاحظ ، قاهره ، ۱۳۳۲ قمری .

تاریخ ابن خلدون ، القسم الثاني ، المجلد الثاني ، بیروت ، ۱۹۵۶ .
تاریخ ابوالفداء (المختصر فی اخبار البشر) ، از عمادالدین اسماعیل ابی الفداء ،
۱-۴ ، قاهره ، ۱۳۲۵ قمری .

تاریخ سنی ملوك الارض والانبیاء ، از حمزة بن حسن اصفهانی ، برلین ، ۱۳۴۰ قمری .
تاریخ طبری (تاریخ الرسل والملوك) ، از ابو جعفر محمد بن جریر طبری ، ۱-۲ ،
قاهره ، ۱۹۶۰ - ۱۹۶۱ .

تاریخ مختصر الدول ، از غریغوریوس الملطی معروف به ابن العبری ، بیروت ، ۱۹۵۸ .
تاریخ الیعقوبی ، جلد نخست ، بیروت ، ۱۹۶۰ .

تجارب الامم ، از ابن مسکویه (ابوعلی احمد بن محمد) ، جلد نخست ، لیدن ، ۱۹۰۹ .
التنبیه والاشراف ، از ابو الحسن علی بن الحسین المسعودی ، چاپ اوفست مکتبه
خیاط ، بیروت ، ۱۹۶۵ .

التيجان فی ملوك حمير ، از وهب بن منبه ، حیدرآباد دکن ، ۱۳۴۷ قمری .
ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب ، از ابو منصور عبدالملك ثعالبی نیشابوری ،
قاهره ، ۱۳۸۴ قمری .

الحكمة الخالدة ، از ابن مسکویه ، قاهره ، ۱۹۵۲ .

دیوان ابونواس ، بیروت ، ۱۹۵۳ .

دیوان اعشى (میمون بن قیس) ، قاهره ، ۱۹۵۰ .

دیوان بحتری ، ۱-۲ ، بیروت ، ۱۳۸۱ .

دیوان بشار بن برد طخارستانی ، چاپ لجنة التألیف ، ۱۹۵۷ .

دیوان مهیار دیلمی ، ۱-۳ ، قاهره ، ۱۳۴۴ - ۱۳۴۹ قمری .

الذخائر والتحف ، از قاضی الرشید بن الزبیر ، کویت ، ۱۹۵۹ .

رسائل الجاحظ ، ۱-۲ ، قاهره ، ۱۳۸۴ قمری .

السيرة النبوية ، از ابن هشام ، ۱-۲ ، قاهره ، چاپ دوم ، ۱۳۷۵ قمری .

السيرة النبوية ، از ابو الفداء اسماعیل بن کثیر ، قاهره ، ۱-۲ ، ۱۳۸۴ قمری .

شعراء النصرانية ، از آبلویس شیخو ، بیروت ، چاپ دوم ، ۱۹۶۷ .

الشعر والشعراء ، از ابو محمد عبدالله بن مسلم بن قتیبہ ، بیروت ، ۱۹۶۴ .

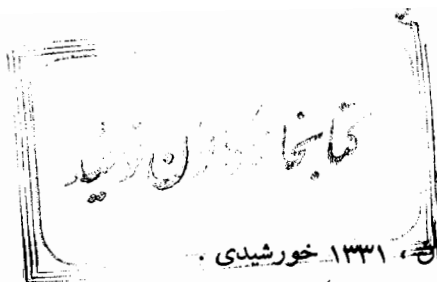
- شفاء الغليل فيمافي كلام العرب من الدخيل ، از شهاب الدين احمد الخفاجي ، قاهره ، ١٣٢٥ قمرى .
- صبح الاعشى فى صناعة الانشا ، از ابو العباس احمد بن على القلقشندى ، ١ - ١٤ ، قاهره ، ١٣٨٣ قمرى .
- صفة جزيرة العرب ، از ابو محمد حسن بن احمد بن يعقوب الهمداني ، قاهره ، ١٩٥٣ .
- صورة الارض ، از ابو القاسم ابن حوقل النصيبى ، ١ - ٢ ، لندن ، چاپ دوم ، ١٩٣٨ - ١٩٣٩ .
- طبقات الامم ، از قاضى صاعد بن احمد اندلسى ، بيروت ، ١٩١٢ .
- طبقات الامم ، قاهره ، چاپ مطبعة التقدم .
- عجائب الاقاليم السبعة ، از سهراب ، وين ، ١٩٢٩ .
- العقد الفريد ، از ابو عمر احمد بن محمد بن عبد ربّه الاندلسى ، ١ - ٧ ، چاپ اوفست مكنبة المثنى ، بغداد ، ١٩٦٧ .
- عهد اردشير ، بيروت ، ١٣٨٧ قمرى .
- عيون الاخبار ، از ابو محمد عبدالله بن مسلم بن قتيبة دينورى ، ١ - ٤ ، قاهره ، ١٣٨٣ قمرى .
- غرر اخبار ملوك الفرس وسيرهم ، از ابو منصور ثعالبى ، چاپ اوفست كتابفروشى اسدى ، تهران ، ١٩٦٣ .
- فتوح البلدان ، از احمد بن يحيى بن جابر معروف به بلاذرى ، قاهره ، ١٩٥٦ .
- الفرق بين الفرق ، از عبد القاهر بن طاهر بن محمد بغدادى اسفرائينى ، ويراسته محمد محيى الدين عبد الحميد ، قاهره ، مطبعة المدنى .
- الفصل فى الملل والاهواء والنحل ، از ابو محمد على بن حزم اندلسى ظاهرى ، ١ - ٥ ، ١٣٢١ قمرى ، به كوشش السيد احمد ناجى الجمالى و محمد امين الخانجى .
- الفهرست ، از ابن نديم ، هاله ، ١٨٧٢ .
- القانون المسعودى ، از ابوريحان بيرونى ، ١ - ٣ ، حيدرآباد دكن ، ١٣٧٣ - ١٣٧٥ قمرى .
- القصد والامم فى التعريف باصول انساب العرب والعجم ، از ابو عمر يوسف بن عبد البر نمرى قرطبى ، قاهره ، ١٣٥٠ قمرى .
- الكامل از ابو العباس المبرّد ، ١ - ٣ ، قاهره ، ١٣٥٥ - ١٣٥٦ قمرى .
- الكامل فى التاريخ ، از ابن الاثير ، جلد نخست ، بيروت ، ١٩٥٦ .

- نبد" من كتاب الخراج وصنعة الكتابة ، از ابو الفرج قدامة بن جعفر (پيوست المسالك والممالك ابن خرداذبه) ، ليدن ، ١٨٨٩ .
- اللباب في تهذيب الانساب ، از عز الدين ابو الحسن علي بن محمد بن محمد بن الاثير ، ٣ - ١ ، قاهره ، ١٣٥٦ - ١٣٥٧ قمرى .
- لسان العرب ، از ابن منظور ، ١ - ١٥ ، بيروت ، ١٣٧٤ - ١٣٧٦ قمرى .
- لطائف المعارف ، از ابو منصور عبد الملك ثعالبى ، ويراسته ابراهيم الايبارى وحسن كامل الصيرفى ، دار احياء الكتب العربية ، ١٣٧٩ قمرى .
- محاسن اصفهان ، از مفضل بن سعد مافروخى اصفهانى ، تهران ، ١٣١٢ خورشيدى .
- المحاسن والاضداد ، از جاحظ ، قاهره ، ١٣٣٠ قمرى .
- محاضرات الادباء و محاورات الشعراء والبلغاء ، از ابو القاسم حسين بن محمد راغب اصفهانى ، ١ - ٤ ، بيروت ، ١٩٦١ .
- المحجر ، از ابو جعفر محمد بن حبيب بن امية بن عمرو الهاشمى البغدادى ، حيدرآباد دكن ، ١٣٦١ قمرى .
- المدھش ، از ابو الفرج عبد الرحمن بن على بن محمد الجوزى ، بغداد ، ١٣٤٨ قمرى .
- مروج الذهب و معادن الجوهر ، از ابو الحسن على بن الحسين بن على المسعودى ، ١ - ٢ ، بيروت ، انتشارات الجامعة اللبنانية ، ١٩٦٦ .
- مروج الذهب ، چاپ چاپخانه دارالاندلس ، بيروت ، ١ - ٤ ، ١٣٨٥ قمرى ، المسالك والممالك ، از ابو القاسم عبيد الله بن عبد الله معروف به ابن خرداذبه ، ليدن ، ١٨٨٩ .
- المشبه ، از ابو عبد الله محمد بن احمد بن عثمان بن قايمار الذهبى ، ١ - ٢ ، قاهره ، ١٩٦٢ .
- المشترك وضعاً والمفترق صقماً ، از ياقوت حموى ، كوتينكن ، ١٨٤٦ .
- المعارف ، از ابن قتيبة (ابو محمد عبد الله بن مسلم) دينورى ، قاهره ، ١٩٦٠ .
- المعانى الكبير ، از ابن قتيبة دينورى ، جلد دوم ، حيدرآباد دكن ، ١٣٦٨ قمرى .
- معجم الانساب والاسرات الحاكمة فى التاريخ الاسلامى ، از زامباور ، ترجمه الدكتور زكى محمد حسن بك وحسن احمد محمود ، ١ - ٢ ، قاهره ، ١٩٥١ .
- ١٩٥٢ .
- معجم البلدان ، از ياقوت حموى ، چاپ اوفست كتابفروشى اسدى ، تهران ، ١٩٦٥ .
- المعرب ، از ابو منصور جواليقى ، قاهره ، ١٣٦١ قمرى .

- مفاتیح العلوم ، از ابو عبدالله محمد بن احمد بن یوسف خوارزمی ، قاهره ، ۱۳۴۲ قمری .
- ملوك حمير و اقبال اليمن ، قصیده نشوان بن سعید الحمیری ، به پیوست شرح آن به نام خلاصة السيرة الجامعة لعجائب اخبار الملوك التابعة ، قاهره ، ۱۳۷۸ قمری .
- نخبة الدهر فی عجائب البر والبحر ، از شمس الدین ابی عبدالله محمد بن ابی طالب الانصاری الدمشقی ، لیبزیک ، ۱۹۲۳ .
- نظم الجوهر یا التاریخ المجموع علی التحقيق والتصديق ، از سعید بن بطریق ، جلد نخست ، بیروت ، ۱۹۰۵ .
- نهاية الارب فی فنون الادب ، از شهاب الدین احمد بن عبدالوهاب النویری ، ۱-۱۸ ، قاهره ، ۱۳۸۳ قمری .
- وفیات الاعیان ، از ابن خلکان ، قاهره ، ۱۳۱۰ .

۳ - پهلوی

- اٲوگمادئچا Aogemadaecha در E. B. N. Essays on Iranian Subjects, by Dhabhar, Bombay, 1955.
- ایاتکار جاماسپیک (ژاماسپیک) G. Messina, Ayatakâr i Zhâmâpik, Roma, 1939.
- بندھشن The Bûndahishn, edited by B.T. Anklesaria, Bombay 1908.
- دادستان مینوی خرد Dânak u Mainyô i Khard, edited by E.T.D. Ankle-saria, Bombay, 1913.
- دینکرد The Complete Text of the Pahlavi Dinkard, edited by D.M. Madan, I - II, Bombay, 1911.
- زند و هو من یسن B.T. Anklesaria, Zand i Vohuman Yasn, Bombay, 1957.
- شکند گومانیک و چار P. J. de Menasce, Shkand-gumanik vicâr, Fribourg, 1945.
- شهرستانهای ایران J. Markwart, A Catalogue of the Provincial Capitals of Erânshahr, edited by G. Messina, Roma, 1931.
- ماه فروردین روز خرداد ، متن پهلوی و ترجمه فارسی با واژه نامه ، شماره ۱۶



ایران کوده ، ازصادق کیا ، تهران ، ۱۳۳۱ خورشیدی .
Pahlavi Texts, edited by (یادگار بزرگمهر ، یادگار زیریر ...) .
Jamasp - Asana, Bombay, 1897 - 1913.

۴ - کتابهای اروپائی

- E. Benveniste, Titres et noms propres en iranien ancien, Paris, 1966.
E. Boisacq, Dictionnaire étymologique de la langue grecque, Heidelberg, 1950.
F. Justi, Iranisches Namenbuch, Marburg, 1895.
V. Langlois, Collection des historiens anciens et moderne de l'Arménie, I - II, Paris, 1869 - 1881.
M. Mayrhofer, A Concise Etymological Sanskrit Dictionary, I, Heidelberg, 1956, II.
J. Pokorny, Indogermanisches etymologisches Wörterbuch, Bern.
A. Siddiqi, Studien über die persischen Fremdwörter im klassischen Arabisch, Göttingen, 1919.
H.C. Wyld, The Universal Dictionary of the English Language, London, 1957.

۵ - ترکی

صحائف الاخبار، از درویش احمد افندی معروف به منجم‌باشی ، ترجمه (به ترکی)
ندیم افندی ، اسلامبول ، ۱۲۸۵ قمری .

